

2000  
Vol. 1



امیر کندر لنگر و ملک جنین و نشانی لغیر و سوس

10/10/10

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم  
دليلاً للناس على ما كانوا في شك من  
الغيبات والهمم

الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

[illegible]

تقدیر و حرف و سخن حاصل  
در برده چنین سخن نماید جمال  
ای را می  
به خون شاه فانی و صد را یکد  
کسی را بی کسی کرد و نه را بر کسی

روان گردن شد عارض و نور  
چو مستی کن مریدانم  
و در نورش که عباد و نور  
نور او بشوید و در تعلیم

و ملوک و اشراف و اعیان و ارباب و اهل  
و اعیان و ارباب و اهل و اعیان و ارباب و اهل

[illegible]

انجمن

[illegible]

برینج کمانی در دال بر خدای  
 او او خوش چشم و قشنگ  
 روکن باک حسره است خود  
 کمان و نور ستند و صبر  
 در کوه از غنمت اینک حسرت  
 ستم کور و کسره خارید  
 سواد و کمال که دلین بسیار  
 سکر خود و آن توان این  
 در آب و جویگاه مان مرگه  
 خوش آمد و او را جو مبارک  
 کمال و کز حور می باهر  
 کز نفع و زین بسند و  
 لغز مودت و کوشش توان کرد  
 و زان مرگه و کمان و خنجر

در کوه از غنمت اینک حسرت  
 ستم کور و کسره خارید  
 سواد و کمال که دلین بسیار  
 سکر خود و آن توان این  
 در آب و جویگاه مان مرگه  
 خوش آمد و او را جو مبارک  
 کمال و کز حور می باهر  
 کز نفع و زین بسند و  
 لغز مودت و کوشش توان کرد  
 و زان مرگه و کمان و خنجر

درین کوه و در

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

و این که در خورشید در دل خشمک  
چو کجاست چیت که بدید  
سکندر سپهر را میبوی جان  
همه خار و خشاک بود در دوش  
هوای حسرتی در دهان خار بود  
زلف کز دست او فروید  
وای صد که چون در درو شاه  
مقصود شد که کرد او گشته شاه

۱۴۳  
۱۳۳۳  
۹۷۴

۱۶۷

هزار و یک بار در زنده بودی زنده  
کوزل اولوی خاک بود  
چو کجاست چیت که بدید  
سکندر سپهر را میبوی جان  
همه خار و خشاک بود در دوش  
هوای حسرتی در دهان خار بود  
زلف کز دست او فروید  
وای صد که چون در درو شاه  
مقصود شد که کرد او گشته شاه

و این که در خورشید در دل خشمک  
چو کجاست چیت که بدید  
سکندر سپهر را میبوی جان  
همه خار و خشاک بود در دوش  
هوای حسرتی در دهان خار بود  
زلف کز دست او فروید  
وای صد که چون در درو شاه  
مقصود شد که کرد او گشته شاه

و این که در خورشید در دل خشمک  
چو کجاست چیت که بدید  
سکندر سپهر را میبوی جان  
همه خار و خشاک بود در دوش  
هوای حسرتی در دهان خار بود  
زلف کز دست او فروید  
وای صد که چون در درو شاه  
مقصود شد که کرد او گشته شاه

اینکه در این عالم

بنیادش بر لب تیر حردن تپ کرده صحرا جبهه و کلب

چون که در این صیدگاه بخت یکس روز بخت بسیر و نگاه

چون که در این صیدگاه بخت یکس روز بخت بسیر و نگاه

چون که در این صیدگاه بخت یکس روز بخت بسیر و نگاه

چون که در این صیدگاه بخت یکس روز بخت بسیر و نگاه

چون که در این صیدگاه بخت یکس روز بخت بسیر و نگاه

چون که در این صیدگاه بخت یکس روز بخت بسیر و نگاه

چون که در این صیدگاه بخت یکس روز بخت بسیر و نگاه

چون که در این صیدگاه بخت یکس روز بخت بسیر و نگاه

چون که در این صیدگاه بخت یکس روز بخت بسیر و نگاه

چون که در این صیدگاه بخت یکس روز بخت بسیر و نگاه

چون که در این صیدگاه بخت یکس روز بخت بسیر و نگاه

چون که در این صیدگاه بخت یکس روز بخت بسیر و نگاه

چون که در این صیدگاه بخت یکس روز بخت بسیر و نگاه

چون که در این صیدگاه بخت یکس روز بخت بسیر و نگاه

چون که در این صیدگاه بخت یکس روز بخت بسیر و نگاه

چون که در این صیدگاه بخت یکس روز بخت بسیر و نگاه

نور و طهر

مکرم و پاک

بهر سر اسرار و دور

چون که در این صیدگاه

چون که در این صیدگاه

چون که در این صیدگاه

[illegible]



مردی است که در دست و پایش  
چون چوبه و چوبه و چوبه و چوبه

نکبت است و در پایش  
نکبت است و در پایش

نکبت است و در پایش  
نکبت است و در پایش

نکبت است و در پایش  
نکبت است و در پایش

نکبت است و در پایش  
نکبت است و در پایش

نکبت است و در پایش  
نکبت است و در پایش

نکبت است و در پایش  
نکبت است و در پایش

نکبت است و در پایش  
نکبت است و در پایش

نکبت است و در پایش  
نکبت است و در پایش

نکبت است و در پایش  
نکبت است و در پایش

نکبت است و در پایش  
نکبت است و در پایش

نکبت است و در پایش  
نکبت است و در پایش

نکبت است و در پایش  
نکبت است و در پایش

هر چه سواران بود <sup>بخشید</sup> بخشنه <sup>باز</sup> بباران بود  
 نام آیدش <sup>جویش</sup> جویش کند <sup>بوی</sup> بوی <sup>بیش</sup> بیش  
 ز نواں <sup>نکبت</sup> نکبت <sup>از</sup> از <sup>سخت</sup> سخت <sup>که</sup> که <sup>بوی</sup> بوی <sup>در</sup> در <sup>سخت</sup> سخت <sup>جویش</sup> جویش  
 نیست کند <sup>چون</sup> چون <sup>بوی</sup> بوی <sup>که</sup> که <sup>باید</sup> باید <sup>طغیر</sup> طغیر <sup>۱۶۹</sup>  
 لبش در <sup>سختی</sup> سختی <sup>موج</sup> موج <sup>طوفان</sup> طوفان <sup>بند</sup> بند <sup>هم</sup> هم <sup>بوی</sup> بوی <sup>بافیل</sup> بافیل <sup>نوا</sup> نوا <sup>بند</sup> بند

169  
 نذر <sup>میر</sup> میر <sup>ان</sup> ان <sup>کند</sup> کند <sup>کار</sup> کار <sup>ع</sup> ع <sup>حوان</sup> حوان <sup>مرد</sup> مرد <sup>سوی</sup> سوی <sup>پیکار</sup> پیکار  
 نماید <sup>باید</sup> باید <sup>باز</sup> باز <sup>نگاه</sup> نگاه <sup>گاه</sup> گاه <sup>نمید</sup> نمید <sup>بید</sup> بید <sup>مرد</sup> مرد <sup>بند</sup> بند <sup>جانه</sup> جانه  
 جو <sup>دنی</sup> دنی <sup>شد</sup> شد <sup>مرد</sup> مرد <sup>ار</sup> ار <sup>لو</sup> لو <sup>بر</sup> بر <sup>پی</sup> پی <sup>که</sup> که <sup>بیل</sup> بیل <sup>افند</sup> افند <sup>باله</sup> باله <sup>۱۷۰</sup>  
 اول <sup>او</sup> او <sup>از</sup> از <sup>بوی</sup> بوی <sup>بیل</sup> بیل <sup>که</sup> که <sup>از</sup> از <sup>فطره</sup> فطره <sup>بیل</sup> بیل <sup>بند</sup> بند  
 بوی <sup>بیش</sup> بیش <sup>حوی</sup> حوی <sup>بند</sup> بند <sup>که</sup> که <sup>از</sup> از <sup>حرف</sup> حرف <sup>بیل</sup> بیل <sup>بند</sup> بند  
 لبش <sup>خیر</sup> خیر <sup>جانه</sup> جانه <sup>بند</sup> بند <sup>بیل</sup> بیل <sup>بند</sup> بند <sup>بیل</sup> بیل <sup>بند</sup> بند  
 بوی <sup>بیش</sup> بیش <sup>بند</sup> بند <sup>بیل</sup> بیل <sup>بند</sup> بند <sup>بیل</sup> بیل <sup>بند</sup> بند



او هم نبردنی کند عشق بی گدازد - بوی نهند

همه را سبک راه کرد - با نرزه در کوزه کس

چنان از رخسار چینی در آید <sup>نام و لکنت</sup> که در چینی بگریزند <sup>نام و لکنت</sup> بوی حاره <sup>نام و لکنت</sup>

دیده و دمان <sup>نام و لکنت</sup> که در چینی <sup>نام و لکنت</sup> در آید <sup>نام و لکنت</sup>

دیده و دمان <sup>نام و لکنت</sup> که در چینی <sup>نام و لکنت</sup> در آید <sup>نام و لکنت</sup>

دیده و دمان <sup>نام و لکنت</sup> که در چینی <sup>نام و لکنت</sup> در آید <sup>نام و لکنت</sup>

دیده و دمان <sup>نام و لکنت</sup> که در چینی <sup>نام و لکنت</sup> در آید <sup>نام و لکنت</sup>

دیده و دمان <sup>نام و لکنت</sup> که در چینی <sup>نام و لکنت</sup> در آید <sup>نام و لکنت</sup>

دیده و دمان <sup>نام و لکنت</sup> که در چینی <sup>نام و لکنت</sup> در آید <sup>نام و لکنت</sup>

دیده و دمان <sup>نام و لکنت</sup> که در چینی <sup>نام و لکنت</sup> در آید <sup>نام و لکنت</sup>

دیده و دمان <sup>نام و لکنت</sup> که در چینی <sup>نام و لکنت</sup> در آید <sup>نام و لکنت</sup>

دیده و دمان <sup>نام و لکنت</sup> که در چینی <sup>نام و لکنت</sup> در آید <sup>نام و لکنت</sup>

دیده و دمان <sup>نام و لکنت</sup> که در چینی <sup>نام و لکنت</sup> در آید <sup>نام و لکنت</sup>

دیده و دمان <sup>نام و لکنت</sup> که در چینی <sup>نام و لکنت</sup> در آید <sup>نام و لکنت</sup>

دیده و دمان <sup>نام و لکنت</sup> که در چینی <sup>نام و لکنت</sup> در آید <sup>نام و لکنت</sup>

دیده و دمان <sup>نام و لکنت</sup> که در چینی <sup>نام و لکنت</sup> در آید <sup>نام و لکنت</sup>

به سحاره بی به کاره در آب و در آتش

مونس کز زره نماند هیچ چو بخشش آتش در ده

دری در جادو

جهان را خود از تنه بیزار بفرمان او نفس است از طرب

گویی کسی کو بفرمان آتش بفرمان او نفس کافر من خواست

چو کمال از سر نامه بردار سخن بر زبان است از در خضر

زین نامه را بکنند خضر است خاتم بنی بر خندم چنان در میان

بفرمان دارای حرف از کوه ز ما که بر جان خفا سر در گو

جان بد آن خبر و دلو که ما بکنند در بی لوم و لوم

نه بر خلب از در آن بزم بکمان خافان حبیبی ایم

بانی دل که بکنند خالی بر کند میوه از به سحر

بهر

بما که بپند افغان رسد سوی مورخ

با دم بزم که انک راه <sup>براد کند</sup> ز مغرب و کس

۱۶۹  
۵۹  
مستی ناسید و کرم رخ <sup>ای هم عالم</sup>  
برادم کوی پندگان را در رخ <sup>مشرق مجبور</sup>  
رخد خشن و موم خشی <sup>چشم</sup>

۱۶۱  
ز نایش کره اعدا بلند <sup>بنیاد دین</sup>  
سوی جلوه نایش <sup>کتابت بنزد خلوتی</sup>  
بهند و سار کام <sup>لغز م کس</sup>  
ای از سلاطین <sup>نام</sup>

۱۶۲  
اگر نبشی از رخ بران منی <sup>پیمان</sup>  
پیمان سر از خط مرغان منی <sup>ای اسلام</sup>  
اگر نبشی در در منی <sup>پیمان</sup>  
پیمان در در منی <sup>پیمان</sup>

۱۶۳  
کهای میاور که این نیستند <sup>میر</sup>  
میر میاور که این نیستند <sup>میر</sup>  
میر میاور که این نیستند <sup>میر</sup>  
میر میاور که این نیستند <sup>میر</sup>

بلا بگره رخساره که نایاب است نرسد

بهین تانگه شمشیر من رو چو یک <sup>بهین</sup> چه دریا که خون برادر

چگونه رد دارا شد زدم خور چه کردم بجای فرو ماه خور

دگر خسروان را بند و بخت <sup>دگر</sup> بس چون در لولوم ز راه و غنیت

گردون که بید فردون غن <sup>گشت</sup> گرفتار کف همیده ای بهین <sup>همیشه بگنود</sup>

هر روز و بوی که من بنجم <sup>خاطر کردیم</sup> رویگاه آن خواجه ببرد خیم

کجا بگنجوی ای غم <sup>ز من هیچ</sup> ز من هیچ بدو ای بس او ز غم

چو دلموم که بوی غم <sup>دکان</sup> نلک شیم بر آن کف زنها خور <sup>ای چه بکنم</sup>

ز نام جوید عهد باشد بنون <sup>است</sup> بروم سر زنده و جان

بملاو من

عنی زدن سارم <sup>نام شهزاده ای ناتوان</sup> که بجای وین در دست  
خوبی در دمای است <sup>خلایا حسن و بجای است</sup>

بر راضی در کان بر زنی <sup>ای بنی بهتر نیست طریقی</sup>  
جوداری نوای نرب صی در ماه <sup>که بر بال هر کس کی حرم</sup>

بجایه و بسال نزل و کنج <sup>مرواد میکنند چو رزدا</sup>  
فرو داند خجنت بر طرفه <sup>چرا با هر جوانی تند کس</sup>

بکر منش افعال مار لید <sup>بجواری براتی - اندر</sup>  
خود بر زان در کم <sup>کجا غور در غدر سازد</sup>



هنرمندان سبکی تنه‌ها و بدن‌ها  
کم‌لرزه‌ای فریه‌ها

بندیدند بخت‌سازان من  
دلبری‌های بی‌گناه

پر نبرد و مفارقت‌ها  
کندار رحمت جبهه‌های نبرد

حسایم در راه ایستادیم  
کراخی‌های گریه‌های ما

غداً ما سرگرم‌کنندگان نیست  
رنگ‌های سبک‌دل‌ها

اگرچه شایسته ابرام‌ها  
ام‌آرام‌ها این است

جوهر و زود و خوش‌من سرگشته  
اگر نقش‌های خوش‌من سرگشته

ببیند و از درم‌ها نگیرد  
بما از درم‌ها نگیرد

شعور کنیم و فغان‌ها  
ای درنگ‌ها

سند و خا

سحر خدای زود ما خودم که روانی بخشید خداوند  
 و بندهم گذرد بران کند  
 زهر بند بر باغچه منم  
 در گوشت خوشه گل  
 هم خوانی را بشکنم  
 شریک خودی که در خون  
 به خورده برین دست که در کور  
 بوسه پس در یکی در کور  
 تنها پیامدی بی و  
 مرغان بنگان خوشتر از می خورند  
 بر حال بروی من با تو  
 حوکنس ابرو کن سینه را کنم  
 و برت با در سینه  
 زدی بدینم زین  
 بر جان و این زین

زود ما خودم که روانی بخشید خداوند  
 بندهم گذرد بران کند  
 زهر بند بر باغچه منم  
 در گوشت خوشه گل  
 هم خوانی را بشکنم  
 شریک خودی که در خون  
 به خورده برین دست که در کور  
 بوسه پس در یکی در کور  
 تنها پیامدی بی و  
 مرغان بنگان خوشتر از می خورند  
 بر حال بروی من با تو  
 حوکنس ابرو کن سینه را کنم  
 و برت با در سینه  
 زدی بدینم زین  
 بر جان و این زین

زود ما خودم که روانی بخشید خداوند  
 بندهم گذرد بران کند  
 زهر بند بر باغچه منم  
 در گوشت خوشه گل  
 هم خوانی را بشکنم  
 شریک خودی که در خون  
 به خورده برین دست که در کور  
 بوسه پس در یکی در کور  
 تنها پیامدی بی و  
 مرغان بنگان خوشتر از می خورند  
 بر حال بروی من با تو  
 حوکنس ابرو کن سینه را کنم  
 و برت با در سینه  
 زدی بدینم زین  
 بر جان و این زین

173

بمنور قوس بختان منور  
کراش نیست چهره نور  
در پیش چرخ محو هم ترا  
آریای خاک کینه بر دهم  
بدر آینه و در اندازم آریه کانی  
جو این نام خولای برید  
لغات در کمال به  
نایان دین کی بر مسمی  
فرستاد حق نامه نمره  
جو خاتم ان روحه عوالت  
از این بخش در کمر ترس  
دو مکر حمالی بر و لب طاه  
روزی کی در اندیشه با او  
بسیار از آن با چهره کلاه

خبره بمن با جود آرد سپید  
در این سرشت بر بند از دم  
باین بر دم قول از مضمون  
خود رشتند بر خاک جن بگذرم  
همه خاک جن را در با کجی  
نمایی بمن نور صبح چاک  
خوبش رشت در آب سبیل به  
طلب کردش نور اله هر شش  
بهر سکندر محافان سپید  
فرو گشت افعال از او کلاه  
کبر برکت نمیش بود بر یک نشا  
سهم بر کس ز دنیا محو نرویش  
بر چای کز به خولای او تو  
بر نیای زمین بودیم رخوت  
کلاه



ناسی هر توبه در گنیم نباید چه جمع نماید  
 مدافعی از ملک قویون لکارند چندی پیش و صبر  
 محسنین از دفعه خون فامم کجا بودیم گنجی را زنده آیم  
 کارنده گنج بیدار شدند چو نهر جان و لولیان حور  
 که چون داشت ملک زلفا سر از جانی بر زورده چون ابا  
 بر نهر آمد و دان فرزندم و صیده جهان در دای زردم  
 هانی مادرش نهاده بود در آنگاه چون فروماند بود  
 باندش ملک داری در دست سر زنده کار خجسته چشت

بخشی جهان ویران شد صواب که بین قاتل و نوب در جواب  
 لغو عفو تا کاخ خود ملک و ساز نوشتند بجنه انو فرار  
 به حوالی لایس کز اولت رسید سحر ادر و به جوار از نگاه

ز فاقه دست چاکر و مهر کز آنکه در ملک کسیر  
 سخن و چورده او و لغو است که در مع مردم ای قهر ادر  
 حفاظ که امید و نری دهد غافل که بر صحرای یاری دهد  
 قسوی که بند زده حجت را فیر چو که غری و در ملک

به ناسی



کتابخانه

کونی چندان که در این دهر  
چنانکه در کتب کهنه در این دهر  
خیزد و می خیزد و می خیزد  
تو هست حسن که در این دهر  
من و تو خاتم و ملک این دهر  
بسیوری تا بخت است و بی  
چو قطره بدیدار در انداختند  
حضوری تو در صورت این کج  
هر نغمه خرد این دهر  
چو این دهر نغمه در فرس  
کلمه نازم شکر این دهر  
مستدم زنده خرد این دهر  
فرستای خیزد از این دهر  
بولند این دهر که می خیزد  
لیونند و لیونند این دهر

بنودت نشد طبع و بیکار  
فراز دراز است و در این دهر  
منم کار خردی این دهر  
یکی یکایت منم که در این دهر  
همان که در این دهر  
کسی که در این دهر  
در کوفه در این دهر  
خیزد خرد این دهر  
کجاست در این دهر  
فرود تر کند در این دهر  
سکس این دهر  
که در این دهر  
که هر حکم از این دهر  
بیار این دهر  
نماند این دهر  
نماند این دهر  
نماند این دهر

دو کلام





ترا ایندانه عدل آفرید ستم نابدلزنه عاقل چید

ستم کا مکان ملک باورست که برسد فردا اینتی دلو رست

شکوهی حریفی را بد کند خرابی در ایامی خود کنند

چو که جهان گاه گاه از لوله بکوبد و کیم و سیر ماه سرد

در آن کیم و سرد سیکه چو کرد ایام عادت خون رست

چنان به هر فیض از فضل بی صفت خود نماید حریف

به اینج لایع نماید رست تموز از غموز آورد مشیت

هر آنج او بکردن میر کار بکردن بکردن روزه کار

سکندر با لاف نام دور و اگر نر ز ماهر کس اسکندر

مبدا از زمین نماید میر بر آرم نیک جنس از گونه

حریفیت پس از آنج رست زنده و ستان آورد خلیف

بر زبان را آورد رست زنده و ستان آورد خلیف

که از بون کوی این کساز که چو بیدگان نیست از غم

این کس از بون کوی این کساز که چو بیدگان نیست از غم

بسیار تو بر

بچه سینه زدن  
چون سینه زدن  
خود زدن

نه منی عجله کن خود را چینی زدن  
بهر کرم بپزد  
بهر مانی بدیبری بدیرم سیکال  
ز همان بدیستی مرا جاره  
بقاصد سپردند با رحمت تار

یکه تو سر نه بر ز من  
بهر کرم بپزد  
بدیستی بدیستی  
بدیستی بدیستی  
بهر کرم بپزد

بچه سینه زدن  
چون سینه زدن  
خود زدن

شکسته نوزد نجر کور  
مرگه بپزد  
شکسته نوزد نجر کور  
مرگه بپزد  
شکسته نوزد نجر کور  
مرگه بپزد

خوب خواند با رخ شیل بود  
سپید از چینی از نوزد  
سپید از چینی از نوزد  
سپید از چینی از نوزد  
سپید از چینی از نوزد

۱۶۶

بچه سینه زدن  
چون سینه زدن  
خود زدن

دولتی را می از آن کار و دل  
که حوز دارم این دلاور  
دولتی را می از آن کار و دل  
که حوز دارم این دلاور

دولتی را می از آن کار و دل  
که حوز دارم این دلاور  
دولتی را می از آن کار و دل  
که حوز دارم این دلاور

کند و میبردش بدو در کف دستم

زبون خلق اسکار است

بنام که مقصود این شهر یار

چه بعد از کند کشف این حیار

حاجان حسی گفت فرمود بر

که هست از لطف تو را نگیرد بر

بر اندیشم از تندی تو

که تندی تو در کار و مانی تو

یکه و یک کر غور اندت

زبون کشی از کار دور آید

چرا ندیدی از حسی تو

در دین تو ایضا

هر جا که آید و اندک گفت

وقت بدوین کار مانند گفت

چه بند است کار با تو

هر نکته کار با تو است ای

ببین چگونه کار خود

خودت خود از مانی بود

نشاند دل مع بر آفتاب

نه البرر اگر دریا بدو

دو سه کو در دست بند

بدو قوت کر آید در کار کرد

نه اقبال را انداختی

تا مقبل آن دگر خستی

چو مقبل است پیش از گفتی

که افکندن مقبل آن سخت

از لب مدونی است

طیخه قاید زدن بر دوش

در این کتاب...

شکم و پیش پا بوباز که بجاندا نجانند دراز

مردی است بر اینک تختگاه که زبکند و بر کوه درست

کلی کلان کنه در ستون سربای کل افندش نکت ماندجا

دور از این بوسه کنی از دایه سبزه و لی زخم که موسی نازد بیرون

بجای درانی روز لغزین رسید که این از دایه سبزه رسید

من در آن کو کند له جور و رسید جامه بی گشود مجرود

چو نواگ جهان خار و اینکست خلل در بر نشسته در

دین پرده که سار کار کین به اینک که راه که یاری کین

طرفه در حسی خند داند و دور بکوشش ندیده از فلک یا ورس

در آن خندان که اختیار شد برستش که بی در شام آمد

برون عزم مشکاورد سوره برسم رسول الله شود شاه

به بند جهان داری شاه را همان سرفرازان دیگر را

نماش آن بافر گنند بس انکاده تدبیر و سیم گنند

سکه کرده  
نصفه چون نکت  
سینه نکت  
بدنه سبزه  
طبعه سبزه

۱۷۵  
۱۷۶

۱۷۷  
۱۷۸

ایستادگار شاه جهان

حور وند که حور و مشرق است

سپید لاجین کار و فانی

رفیع فانی و سید عالم

نور که که زودق کش افق

ز حال بر افکند و غنای

سپید لاجین مسرور خان

رسولی بزار است

بلکه که شاه عالم است

بدان گونه کان راکس و فانی

چو کند بیگانه است

بیدار میان یکفانی و

لغز و خور که باز نشد

بجای رسولان قریش دهد

بیاورد پیام اور سرور را

بگشتش کیان بردن را

لغز و خور که باز نشد

سخنهای و فرموده از

لغز و خور که باز نشد

نشسته و ستانند از سجده

زمانی شد و دیده بر نبرد

به نیک و بد خونینی دم نبرد

زیر کار آن جلوه می نماید

در آن حلقه حلقه حلقه حلقه

بمادی جوید

و بوشید در زیر مسج  
بگویم خیالی و بماند چون مسج

ز آمد و شدی شاه ایوان و مقام  
برو صندباد و ای سر ز بوم

ز جانی نادر باره اقصای جایی  
بگویم خیالی و بماند چون مسج

جانی بی صندباد کاش میباید  
سر ز جانی نادر باره اقصای جایی

آهسته آهسته است جلدی من  
کرلن و بر سر کشتی کشتی

فرستاده من جانی دیدن  
که خالی گشتند و بماند چون مسج

نماند کشتی از خاک کمال پس  
جوان کافری با در کشتی کشتی

اگر بگفتی راستی بگو در وقت  
نماند تیر از از بوشید کشتی

نه از خلوتی اینی انصاری استی  
نکو عهد خلوة از راستی

بفرموده کز یک یکی بای میباید  
نماند تیر از از بوشید کشتی

همان ساجد را بر زنا کشتی  
کشدند در زیر زنجیر ز

سرای ملک از خلق برد آید  
همان خاکی کمال بود در ناخود

فرستاده کشتی خاکی است  
نماند تیر از از بوشید کشتی

نماند تیر از از بوشید کشتی  
نماند تیر از از بوشید کشتی

۱۷۹

۱۷۹

بگویم خیالی و بماند چون مسج  
بگویم خیالی و بماند چون مسج

چون که در هر روز بخیر و بد

نموده اند و هر روز

چون که در هر روز بخیر و بد

نموده اند و هر روز

چون که در هر روز بخیر و بد

نموده اند و هر روز

چون که در هر روز بخیر و بد

نموده اند و هر روز

چون که در هر روز بخیر و بد

نموده اند و هر روز

چون که در هر روز بخیر و بد

نموده اند و هر روز

چون که در هر روز بخیر و بد

نموده اند و هر روز

چون که در هر روز بخیر و بد

نموده اند و هر روز

چون که در هر روز بخیر و بد

نموده اند و هر روز

چون که در هر روز بخیر و بد

نموده اند و هر روز

چون که در هر روز بخیر و بد

نموده اند و هر روز

چون که در هر روز بخیر و بد

نموده اند و هر روز

چون که در هر روز بخیر و بد

نموده اند و هر روز

چون که در هر روز بخیر و بد

نموده اند و هر روز









بیوفای بد ز بر کنشور چه  
 بیوفای بیخون و شمشیر  
 سرت را بر سر زند و دم  
 نه باغ از او ایام شکستور  
 و کین از کار ملک خویش  
 حواری من غیره نفک سال  
 نمونه فرستاد که در او  
 کون خواهد ایام <sup>مصلحت</sup> خدا و تاج  
 چنان باد و کشتی عالم دهد  
 جهان حوی را با رخ لغز او  
 بدو کفست سار و جل و بار  
 زنده بیدم که از ترک هم نشوند  
 چو سال از توکل سال از فر  
 بیوک زه خاک درگاه نشسته

نسیم حوا که از زمان سرک  
 انبیا و پیغمبر سرور  
 ز باغ خود سرت را بر سر زند  
 نیکم دوری کار و سخت  
 که نفکست از روضه گل  
 و کز غیره بدو بسته خلیل  
 حواری من غیره نفک سال  
 بعضی جنس نفک از خلع  
 خود مقرر با نفک هم دید  
 ماه به بهت که در اندر خاندان  
 لبه اند و کیم شد معرکه  
 رستم و زهره که هم می بود  
 سامر و کوه که هم می بود  
 و کیم که در علی اردو کوم  
 جان خودی کشت سرفراز  
 بعد از برشته شاه نفک

الهی که ام طاهر

**۱- کتب و رسائل**

**الحمد لله رب العالمين**

محمد علی جناح

شهر لار و کیم حوضه

*[Handwritten signature]*

برای اطلاع و اقدام

کوشش و زور دارند

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

جوشده رحمان رحمن رحیم

سركان و حيدر علي باويج

مجلس اعلیٰ اسلامی اہل سنت و جماعت

سندھ میں کھیتی باڑی کے لیے

سید علی احمد خان

1017

ماہنامہ کفر و کفر

خط مائیدین خرم و میرزا

سہ ماہیہ رکنوں اور خیرین

نور محمد و شمس و لاله

محرم روفیہ

درمان و علاج بواسیر

مذکر روسی بطور مدینه

مصدق و مؤید و مستند  
از جانب

سازمان امور مالیاتی کشور

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دور از سر حال دستگیر شد

کتابخانه ملی افغانستان

می کرد و نافوت را جگر را

وہابی اور سنیوں کے درمیان

11/19/50

992



22.

در کتب معتبره

خاک کینه بر کشته خاکی  
مل کرده و سمن زنده  
صبر صحیح طوبی نام دارد  
و با فواید نفی با جرم مفت  
در آمد و در دیده با جرم  
رسد ای یک اردو خاکی  
جهان در جهان سکر ارکست  
ز بسای سملان که از دله  
سپاهی که کربار و جوی سخی  
همه الت حکم برداشته  
لحم ملک بر کی زنده نمل  
جو در غی سحر و ما سباهی  
نسبت از بر مار زنده ملور و  
بر جان خالق که گشت  
نفرود تا کوکش روی و نو

سیان

زبان کنونی که  
میرزا ارکست بر روی ناس  
همی در است زنده ناس  
ای سحر و جادو و جادو  
چهار حکمت با جرم و جرم  
که خالق بر اکست و  
بدوستان که نرزد بر روی  
ز بوی و دبل با یک بر خانه  
شد کرد بر روی نر نیده  
نه نند سخی ای خدای سخی  
جو در با یکی ای ای ناس  
ز قاتل و نیت بر از دله  
فرد و آمد از نیت سخی  
بر ارکست سکر و سکر  
نسر و نسر از دله  
ما بر و در از جانی جانی  
که نسر و در از دله ای ای



# یار سهیل

در این عالم  
بسیار است  
کسی که  
بسیار است  
کسی که  
بسیار است

خبر غم و غم کنی بود  
اگر که بکشی و غم دانی  
مرا بشمار که در غم بود  
اگر که بکشی و غم دانی  
ز چند ز با جوع و غم دانی  
تو در غم کنی و غم دانی  
طبع تو که در غم دانی  
اگر که بکشی و غم دانی  
مرا بشمار که در غم بود  
اگر که بکشی و غم دانی  
تو در غم کنی و غم دانی  
طبع تو که در غم دانی  
اگر که بکشی و غم دانی  
مرا بشمار که در غم بود  
اگر که بکشی و غم دانی  
تو در غم کنی و غم دانی  
طبع تو که در غم دانی

دل در غم کنی و غم دانی  
جهان ز غم کنی و غم دانی  
بید غم کنی و غم دانی  
و اگر که بکشی و غم دانی  
بکشد ز غم کنی و غم دانی  
بکشد ز غم کنی و غم دانی  
بکشد ز غم کنی و غم دانی  
بکشد ز غم کنی و غم دانی  
بکشد ز غم کنی و غم دانی  
بکشد ز غم کنی و غم دانی  
بکشد ز غم کنی و غم دانی  
بکشد ز غم کنی و غم دانی  
بکشد ز غم کنی و غم دانی  
بکشد ز غم کنی و غم دانی  
بکشد ز غم کنی و غم دانی  
بکشد ز غم کنی و غم دانی  
بکشد ز غم کنی و غم دانی  
بکشد ز غم کنی و غم دانی

بزم غم

تمام جهان را خور و زود کرد / هر یک که دهم از کائنات و کسب و زود  
 زان پس که در دینگر گریه کرده / زو سیده و درانما بم سغوره مد  
 و لیکن ترافت باری گرفت / زو سیت زحی و انبیا جاکر  
 سیزده که با خداوند محبت / سغوره را سغوره دمو در محبت  
 فلک مکنده راه را باورست / و اما فلک که بود داوود  
 حوکت این فرود آمد از سبیل / سغوره و سغوره رفت و سغوره  
 بخوشه و بدکان خسر و عجز / سغوره سغوره و سغوره  
 هر یکی و کس در کسب / سغوره سغوره و سغوره  
 هر یک و کس در کسب / سغوره سغوره و سغوره  
 جلال و کرداد و سغوره / سغوره سغوره و سغوره  
 بود شاه را حال خافان / سغوره سغوره و سغوره  
 و در کسب که در کسب / سغوره سغوره و سغوره  
 سغوره سغوره و سغوره / سغوره سغوره و سغوره  
 سغوره سغوره و سغوره / سغوره سغوره و سغوره



کتابخانه نزل در مسجد  
همان نزد ملک کرامت  
ملک حاج محمد  
باز او را از خود جدا کرده  
بمن و ده حافی مراد محمد  
مخوش اردابی خوان افروز را  
آن در عقد صورتی می باشد

[illegible]





# ایلی

برای نفس که میفرمود با فرو رفتن این بوی نرنگ بود  
بر اثر زپ فتوی در آن آواز که غنچه زر لعل در درگاه او  
نزدند چو روی که نفس نرنگ که سنی لعل بود صبر دست

سببم که مانی لعل و تیری زربش سوی چس به موی  
ازو حیثان چو حریف است بران رله لبت چو نرنگ  
گذر از غنچه های ملک نبرنا به لعل غنچه موج در آن لعل  
چو رنگ بار می کند مفرار را سخن به نرنگ می رود در کنار  
همان سبزه کو بر لب حوضی است بران حوضی سبزی به لعل است  
جو مانی رسید بامان دور نا دل داشت از لعل تا حوض  
حوضی حوضی نرنگه آن بر فراز سر کوره خنک بخت و باز  
حوض کوره به حوضه سبک است سعالنی بدان کوره خنک است  
در لعل بامانی در درگاه او است در آن حوضه حیثان جاده  
برادر و کمالی بامانی نرنگ زخم رو بران حوضه مانی نرنگ



لب جان و همدان نیم شده      فروزنده تر شد ز خورشید ماه  
 که لبه خطان لغزین بر لب      مگوئل اندون حلقه جاکر  
 تابی خونزل نشه میرساند      بدان ترل حوکه بر میرساند  
 اگر چه ملک داشت باله کس      زبانی تا ز طایع جو مولد و نشی  
 چه باید در مردک شهباز      نماید که گیرد ز حوکه و شمار  
 به طالع ترس پای پشته کشند      ایانی دعوی زبرد بسته کنند  
 سنان کوه با جنبان از سر      که باران نیسان کند با هند  
 نوبت نهایی بعد از دوم      که بولان کرامی دران فریوم  
 محاقان جانی دستکام نمود      که در قدرت هیچ شایه نبود  
 ز اسب روی خوان که در چنگ      زبش فی جنبان جانی کد  
 بجایی در غار از حلق کس      که خوبی بنوشید با طلعه  
 جو محمود شاه از سر مگوئل      بران تنگ خشیان فریغ و ابرو  
 حور و روی نشه کشت میونان      چشم و سر دنا مو کیمکان  
 به هر خط لهر و سر رفتند      دم از پیر شاه سکندر رفتند

بیا ساقی آورد کن کمر و خم      سر کشد و نهد در دلاش  
شکر کند از صدف بالود      فرو نهد از او دهن لکویکا

ملکون

کمر خراش نوک خنجر لکار      بیا ساقی جان و ابرو مبار  
دم لعل از لبش شالان      ز بند خیم از روزار لوکن  
از دلباخته خواجه یاس      بکن خیم کین روز بارانست  
خود خیم از دلباخته خیم      نهد کین سر خیم بر نه  
محو خیم بر سر که دیو سینه      به سر اند سر بر دیو سینه  
در خیم بر جو جان و او من      از کوی از جو خیم بر جو  
جان نه سر در کسج      که لای از به جو خیم بر جو  
با دانه مکن بر اند از خیم      که لای به به به به به به  
جو سر نه دلباخته خیم      از خیم سر در از دلباخته  
سخت نه از دلباخته خیم      جان نه سر بر جو خیم بر جو  
کر از دلباخته خیم      که لای از دلباخته خیم

برادر

کشته را در میان خود می شکوف  
 کند و بکشد و بکشد و بکشد  
 فرزند چون طالع شهریار  
 که در آن شب و روز است  
 بر او است ایام شهریار  
 که یک یک از خول و فواید  
 که از عنوان نذر آنجا در است  
 بیاد اید و شمعینش کند  
 عکس و در آن بوی بدست  
 کند خصل این بسا افسانه  
 خول کوه و مهران حسنه  
 بخوبی می کشد و می کشد  
 و در آن بوی و بوی او قند  
 که در آن بوی و بوی او قند  
 که در آن بوی و بوی او قند



سخن راه فسر گرامی کند بدین سیم بر گشتن نامی کند  
 بدرفت خواجهش گرامی او بر فتنی نکند داشت از دم او  
 بنون گشته بیکبار یک بر آن خوان شدند از سر و پا  
 ز می از سر گنج بکش او بند زوار و در آمد کج می بلند  
 بکند جوهر خولن خافان ز با خضر آب حیلان رسد  
 یکا تخت ز زبیده چون آب در و حشی در خود راج آب  
 بن دی بر آن تخت زینت ز کافور عنبر بر تخته بست  
 همان جو فغفور بر و زینت بخت کمر بسته بر پای حاش  
 نواریش گماشت ملک می خواند ملک و لر بر کرسی زرشاند  
 و کز حیدر آل لغمان بر لالو نشستند در پیش گاه  
 لغمان خاقان که ازند خود ز خواهمای زبیده خاکد  
 فرور گشت شاهانه بر کوفه جوهر کز از بر کزین کنش  
 ددان که ز و گاه فرخار دل نکر دل و زو با هم ملک  
 بهشت صفت هر چه در خواستند بر آن مایه خوان برار کنند

چو گدازند

چرخ خوردند هرگونه و خلود ما  
ممودند بر بلوه نا آورد ما  
نشا از می قرض می ساختند  
بایط هم از قرض انداختند

نشنه بر امتش زیر کشور  
عویب استادی و دانشمندی  
نوار از جنایا کردن شکر  
۱۸۴ بقانون نوازان بر لود و  
بر شیم نوازان شعری سرود  
۶۳۴ بکردون بر آوردن آواز و  
سر اینه کان ره بر پیوست  
همان بار کوبان کسمه زلو  
رهنمای از رهوان دلجی  
کسمه روی و خجسته هم  
۸۹ مودعیت از جنایا جان  
نمکت نیکو در راه کار  
زبلور با بند چون از صاب  
نوبهای حسن کسمه و لار ما  
پیموست مجلس تبریک و  
هم از ملک جنی با قهر انعام ما

عینها را کافور با لبه یک  
که نهایی بجای دهن پر فر  
تکاور شندان و صبا خرم  
کاما و لاجله شایان بار  
چهل و ناخت و با کتولان  
شیدا مان گسترش گل چل  
خون را عین منس فغان کشید  
بس از مساحت کج نوبار که  
خوار شده چشک و دم سپاه  
زنده با کتشت شمشیر  
سپو برد از آهوان و کلاب  
اصح از مرغان مسک خیرتر  
بجای یک روی سکر من دیو دلا  
با کتشت از آهوان کم نه

ز کافور مرسته خود حک  
که نامه سمشیر با بر حشید  
همه تازه سکره تیز کام  
بجز و کلک لکنه متر کار  
بلند و قوی مغز سحر نشینان  
کنران که در مرده از ندمیل  
چون سکنها فروان کشید  
از لاجل خفته و حوت بر ر که  
لکا و تر لایزال در صبح گاه  
شیده از زبون لای لکمی  
یکری حوالش سحر جواب  
بداد و لای ما بیانی تیرتر  
بگردند کفشت دیو باد  
صا در سیدان لایم خود

صدا از زوایا



بختی بخت کل در خور  
سجده بر علی با لای  
کمر به زلف ز سکن  
مخس نوی سیدی شکر بده  
بوی بهمن ده و بهان لب  
رسمان رخ کوی ز تابخه  
بدان طوق و کوی ای ملک  
ز بر و کمان کرده وار شمره نبر  
چو می تحولوی از لطافت ابرام  
همه از فون مرخان دایه  
نمود بر کس از ملک شریف  
بواضع بر خود صفت در و راو  
سینا نیکه نموده از جبین  
کلان منزه و باریک وای

بختی بخت کل در خور  
سجده بر علی با لای  
کمر به زلف ز سکن  
مخس نوی سیدی شکر بده  
بوی بهمن ده و بهان لب  
رسمان رخ کوی ز تابخه  
بدان طوق و کوی ای ملک  
ز بر و کمان کرده وار شمره نبر  
چو می تحولوی از لطافت ابرام  
همه از فون مرخان دایه  
نمود بر کس از ملک شریف  
بواضع بر خود صفت در و راو  
سینا نیکه نموده از جبین  
کلان منزه و باریک وای

ولی

نکس بر من نهیست نهیست	نهیست نهیست نهیست
بعضی چنانست که کار	هر باری که گوید نهیست
کسی بجز خود نمیست	اوست نهیست نهیست
بعضی در دلتور نهیست	که از نهیست نهیست
بناخوری و نهیست	که نهیست نهیست
هم روزی نهیست	نهیست نهیست نهیست
نه فکر خوش آواز از بیک	نه از نهیست نهیست
جود از خوشتر روز از بیک	نخستین آواز از نهیست
همانی جوی از نهیست	خوش آوازی نهیست
حدیثی بیری و نهیست	نه نهیست نهیست
سفر نازک و خار محکم بود	که نهیست نهیست
اگر بخوی یار کوهر	نکو نهیست نهیست
جود نهیست نهیست	نهیست نهیست نهیست
زید او که نهیست نهیست	نهیست نهیست نهیست

*(Signature)*

فوری کتب منقذہ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فروری ۱۹۷۲ء

کفر و کفریہ گفتار

مجلس شورای ملی

وہاں سے لوگوں کو روک دیا۔

برای اطلاع از این موضوع

مجلس شورای اسلامی

مجلس شورای اسلامی

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

کروں کہ خالصتاً ان کے کاموں میں

لکڑی کے درختوں پر لکڑی کے پتوں

طبع فخری خان و رو آورند

زینعلی میرخان و قاضی او

کبریا شامی و مولانا و مولانا

ورق تحریر کے سر اور زواری

سواد دروالمحقق فی در بیان سزا

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

پیشکش کیلئے

الحمد لله الذي جعل في كل شيء  
دروساً لمن يلاحظها

مجلس شورای ملی

مجلس شورای اسلامی

عمر کا لکھنؤ

رَبِّهِمْ لَعَلَّاهُمْ يَرْجُونَ

کراچی کے لیے

کز آنکه مشن خرق با من زمان      کلام کنی بگویند بد زمان  
 با من پروه و بار جا رویم      شناسه و زیر مای رویم  
 نام و سب و زهر مرشد      جو دهن و در زیر مای رویم  
 نکر و شش و حلقه شراب کیم      برون او و شش و حلقه شراب کیم  
 بکاره کش و بکاره کش      بدش و زهر مای رویم  
 بچین و در زهر مای رویم      ناکه و زهر مای رویم  
 و بی و بکاره کش و بکاره کش      جو دهن و زهر مای رویم  
 ناکه و زهر مای رویم      با من و زهر مای رویم  
 و با من و زهر مای رویم      که ستم و زهر مای رویم  
 جو دهن و زهر مای رویم      به زهر مای رویم  
 بچین و زهر مای رویم      ستم و زهر مای رویم  
 ستم و زهر مای رویم      مکر و زهر مای رویم  
 مکر و زهر مای رویم      جو دهن و زهر مای رویم  
 جو دهن و زهر مای رویم      به زهر مای رویم  
 به زهر مای رویم      زهر مای رویم

۱۱۹

۹۲



ماہنامہ

چای ساقی چون ماه و بر سر سبزه  
 که از خود و نشانی شب بر آید

نه یغی غم جلالت نه غاب  
 هم انشای بر بگوهر هم کرب

در کمال  
 در هر وقت که بزم وین در کمال  
 تکرار و تکرار و تکرار  
 فروغ از حلقه مر این عالم  
 در این شش کن و در این شش  
 که چون بگذرد و بگذرد  
 خف و در بگذرد و بگذرد  
 در این شش و در این شش  
 در روز کن و در روز کن  
 بگذرد و در آن شش  
 در حلقه و در حلقه  
 در این شش و در این شش  
 در این شش و در این شش

خبر

به رخ حو لدم و در هفت  
 بجون در ده جابل کونست  
 بران مکنده علم در روشش پاک  
 و درش چو در آب خاک  
 که در ده همان صعلاب کرد  
 و درانی با حسن و بدین جوان کرد  
 بیا فانی همه حلیت حقان کرد  
 و در و جناس سیم ساقند  
 بجزه حوائی بنادرش خوب  
 فروغش از راه و از ریشاب  
 بر تنگ حشمان مردم فریب  
 فرسه زدید از ایشان بکلیب  
 قراری نه بر صفحه روی شان  
 نه پاک از برادر نه از نو شان  
 سه هوش و تنگ نایب  
 خود دیدند روی همان نایب  
 نایب جوانان بخوش آمدند  
 دران دلاوری سحر کور آمدند  
 کس از نیم ترک ناری نکو  
 بان لعلان در شب نکو  
 چون دید خوبان آن راه را  
 خوب آمدن آن قاصده را  
 بری بکران دید خود سیم تا  
 سیاهی همه از ریشاب  
 و مخنه چو شکر اندک کوه  
 که زن زن بویکیان مرد

کمانه و نعل و بن کمانه / نمد کمان خنجر و تار کمان  
 بسرا کمانه و بن کمانه / به تار کمان خنجر و تار کمان  
 بنجران خنجر و تار کمان / که زن روی بوی کمانه و تار  
 زنی کمانه و تار کمان / نمد و تار کمان و تار کمان  
 کمان خنجر و تار کمان / کمان نام و تار کمان و تار کمان  
 جوان و دست بمان و تار کمان / سبب کمان و تار کمان  
 شرن کمان و تار کمان / که کمان و تار کمان و تار کمان  
 به تار کمان و تار کمان / عین کمان و تار کمان و تار کمان  
 و تار کمان و تار کمان / که کمان و تار کمان و تار کمان  
 کمان و تار کمان و تار کمان / که کمان و تار کمان و تار کمان  
 جو و تار کمان و تار کمان / که کمان و تار کمان و تار کمان  
 دوسا و تار کمان و تار کمان / که کمان و تار کمان و تار کمان  
 جو و تار کمان و تار کمان / که کمان و تار کمان و تار کمان

به تار کمان و تار کمان  
 به تار کمان و تار کمان

به تیغ مکن روی این خلق زش  
 تو تو برقم دند از بروی خوش  
 کج گوشت خنجر را در نقاب  
 نه در ماه ببنده در او تاب  
 چنانکه کرد کرب فرمان دهد  
 ز ما هر که خواهد باو جان دهد  
 پادشاه را جمله فرمان بریم  
 و لکن ز این خوف نکند بیم  
 خوشند شاه این زبان او  
 ز یون شدند مالش در این دلاو  
 حقیقت شد لور که با آن گروه  
 از حق مخفی نداشت شکوه  
 بفرزانه این قصه را گفت باز  
 و زو چاره خواست این چار باز  
 در این خوب رویان بخیر نموی  
 در این است که کش میوشند نوی  
 و باست زان چشم بکانه را  
 جواز دیدن شمع پروانه راه  
 و بریم تا زدم خود کنند  
 ز بکانه پوشیده روی کنند راه  
 چنان دلش این فرست  
 که فرمان شد را بد بریم سبک  
 طلسم بر اینم از راه او  
 که افشانه سازند زان شربت  
 بران زان که بروی او کرد  
 بجز روی پوشیده زو نکند دوا  
 بشرط شاه از و اینی  
 از و هر چه خواهم آرم بدست





کوه زلفش کجاست	کوه زلفش کجاست
چهار چوین میگرد	چهار چوین میگرد
نعلین کمان تار یکسره	نعلین کمان تار یکسره
از در لافری باد بر زبانی	از در لافری باد بر زبانی
کوه زنده سره آن دشتانی	کوه زنده سره آن دشتانی
چشمه شاه علم بلبلان	چشمه شاه علم بلبلان
به بروری ان لافش بود	به بروری ان لافش بود
زلفش حمالی حشاش لافش	زلفش حمالی حشاش لافش
چو کوه بر شکست میگرد	چو کوه بر شکست میگرد
نعلین میوه میوه میوه	نعلین میوه میوه میوه
بر منبرل و خند	بر منبرل و خند
چو درل و خند میوه	چو درل و خند میوه
فرمانی که بود نردنگ	فرمانی که بود نردنگ
وران سرخه از زلفش	وران سرخه از زلفش

۱۶۳

۱۶

کشی و کز خون جگر کی	دینم بود است شکر کی
سر پرده در یون و کوه	چهارم است جو طوس کوه
در اور و شکر بانی خرطوم	بر وجه خضر شد ممدارانی روم
جو هر که زند کوه را حوی کوه	سپاهی به لند به رای کند
بحر هم کز ای جو حید و مار	قلیران شمشیر زن و شمار
در اند سرهای بنلان سیر	کمز اکلان فی جو غز زنده سیر
زبوی جهانند صر جود سیر	علاقان جینه در دار و کیر
جهانرا سحر ملال لای	سکندره تزار و مال لای
که ایند از خنر زمان با جوش	ز ملان دو صد بل بول لای
هر در بر او شد زمان نالو	نه لشکر با کوه با و رولان
همه شکر آتوب و شکر سکن	با دست بل و بر ملت
شد که گردون در زکار جو	حوققل زبوی به مال لای
بکر دله هر هفت همه عوکل	با کز انکس از بند و کل
بر انکس سجا جو دریا کوه	و دهان لیل خزان کوه



ز لبش و زین بکشی و نیت  
 با هر شسته مرقی جمله سیاه  
 سپید بر چهره او و روی  
 بماند جمله جوهر خزان و غیر  
 خوشن و غره زان اثر زان  
 سیاهی چندان هر یک گشت  
 چون خورشید و چرخ و زین و غیر  
 و در اندام و در سر و در  
 بشت و خشت و در طالع و غیر  
 چنان شکر خوب نماند و غیر  
 کی با او دارند مادر و سیاه  
 چنان با او چنان و غیر  
 نکت شکر و چنان و غیر  
 شکر و چنان و غیر  
 شکر و چنان و غیر  
 شکر و چنان و غیر

خردی و چشمانی نماید نبرد  
 خرد و دلو مارا چشمانی و نگاه  
 و نام شیخ زید جلدت برآید  
 بر باهام جلد منم که نام  
 باغی عالم نکست دوریم  
 به سال قضا کلاجه نم  
 نینج جلد باو شده ام کرده  
 چنان در جهان بازین زود و گور  
 بجای خندان و زرع و دور  
 کف برشتهای سحر لهار  
 فضا رکف بار بکشد  
 نروست پیده نه در حبه نیر  
 سر زلف بجهه بالایی که نشی  
 باز و دیدم دوست فوی

این بس جان جیده تو باد / سکنند چو شکر و فلفل سکنند  
 که ننگند بر این سپهر از زلف / منی در کشت بدخون روزی نر  
 ستارح و لعلیم حکایت او در / همی حجاب و زکات او در  
 نشان شکر از ملک روز و شب / نرخت و کوی مراد و کرد  
 چو جامه نایم کبره رحایی / یک جله ماند از نرند پای  
 چو روشن سخن کس نر / فریب سببند از کونه لغز  
 کشیدند سر را که ماند از / بایب همه و جان سر از کسند  
 که نر خیم کسین خون نر / ما بیم از نر کسین نر  
 بر لعل و دشت سیمون کس / نر ملک ساخاره را و ک  
 جو دشت از غنای نر / بدایش رلا و از سر  
 ما بیم کس و سمش رلا / بدویم او را و رلا  
 به بریم میرا که رلا / سر سیم ما و جان کسند  
 از ان لغز ما و کس / نر بیم کسین نر  
 ما بیم شکر و کس / ما بیم شکر و کس

زمنوی خود کوه را بر منم وید	خود و من که بر دانه کم وید
زلف تو در لاله دانه من یک	بیک که در دانه من یک
بشد بر منش با لاله	ز لاله منش با لاله
نشدن چون اختیاری کوه	بر مان بیک که کوه
ز منش از منش و لاله	قد خان از خان کورانی
فدا و مصرخی ز خوشی ز کما	دو الی ز انماز و هنری
بر شد از منش با لاله	سهل از حوستان قوم
نما بیک که کشور خاور	ز دیو نیک و ما ز نیک
بجزان که در گفتی ای تمام	زیونانی و افری و مصر و شام
بدل که منی بعد از لاله	چهار من از من و از من
به بیک که منی از من	چهار منی که منی از من
نما بیک که منی از من	بندی و منی از من
نما بیک که منی از من	دو دست منی از من
نما بیک که منی از من	سهل و منی از من

بر من نه تنه خند لا در دهان  
 گویند منم گویم و حسن ز جانب  
 من منی دور گویم که در لای  
 بکشد بگو ما کید بدست خشم  
 چون بکشد فور گویم خشم  
 کلام بخور زرد بر ابرو کمره  
 در خوشه و ابرو به شرف غمت  
 هم از خنک روی نهانم ستوده  
 ز کوه عواید رفیع حسن  
 اگر چه نه ترک تا روم خوشی  
 به کمان شکران این وصله  
 ب زمره گوشت در غم انگست  
 سببم که از ترک رویا گیر  
 همه با بریدن دستها بناف  
 فرو برد البرز را دست و پایی  
 ز من حایه بی برد جانیم کرد  
 بیای خود کس حن دانم  
 ز رود ایلی فور کا فور خورد  
 مشه حن کمان را فرو کرده  
 چگونه بر اوردم ارتاج و عت  
 در بسیار سیدار بر روز کوه  
 همه ترک بر ترک نیم زمین  
 هم از روم کسان کینه بازو کس  
 فغان رحمت بر باد روغن  
 بر هر دیکر یک پیکر باز بست  
 نمانک کمانی نیست رو نگه

دو کنگ جوان تخم کنی کاشند      بناروبه پیر مردا شستند  
 ندید خور و باه جان خاک      بنزهک جگر کرده کدر  
 یک باک ز دروبه جاده سبز      که بندازد دهان سکان کوفار  
 سکان ده اولد ببرد اشد      که روباه را کرک بند اشد  
 ز باک سکان کما از دور است      رمیدند کرکان و روباه است  
 سکا لیدن کا و لند و قکار      زدند بدمه شور شکارا  
 دگر چه سرا با جانی ترک تار      بهم پشته کس نمشد تبارا  
 در جاره بر جاره کر بست      همه کار با تمج بوسه  
 سران سبه سر کشوند پیش      که بر سر دریای تو خوش  
 بنو حکم زنده شتر کوش      کنون گرم تران برارم حول  
 هم از هر مردی هم از هر مال      بگوئیم تا جو بود حول  
 سبزه چول و لوج و جاب      که بدل باید که بشته  
 و زاید میسره بود و بستم      ز فوج هر ساز و زهر و جام  
 چو از پیره سب مرد و زوئی      طلا برون رشت جاب و جام

44  
 44

179

سکھنا ہر وقت کریں ہر روز اس کا

نشتند بر کند مای پارس

شیخینا کیس کا شہد

زندگ سحر کس میدانشند

سینکھو کان ریچرٹ یافتہ

مستوفی کا سرور و عافیت

مناظره‌های علمی و ادبی

جہ شریف سو و ملک شریف

تباروی چمنی زنده و هفتالک

سید محمد رفیع و فرزند

سید محمد حسین و زین العابدین

کنجہر و سہ راہ شہر کا شہسوار

دو کربار حضرت جباری محمد

چهارم چه شریک سنانی

کتابخانه افراسیاب

سنی بر الحور بر لعل و گوشت

کہ رومی پر اسنفیقے رومس پر

یاد جهان را خوبتر کند طاعت

نصفه اولیہ بستر منبر

لطائف نوری ستاره شمع

زمین و سبزی و درختان

بسم الله الرحمن الرحيم

بدان قعر کرطش به جمع

باب

پیر و نیا انداز پرده و بزم

زمین بہر تنہ کو ہر کا کوہ

حرف اول

و بختی که در قیامت

نشد بر خیزد و خیزد

فرخ و میل اندر لعل

در آن مکره حارض زد

پوید و پوشید ایامی

خدر گانه از مکرک

دو ادا و کرد و ن

نهادند و رنگ

قدحان و قفور

جبه از خدنگ

به پیش اندر فل

شیریل و تیر

ز دیگر طرف

عز و ایمان

به سحر و یک

بهر و راست

قشر و خدر

بر لب و لب

خود و خود

خدا و می

بوج و کرم

کشیدند

علم بر کشیدند

زده برده

پس او و لیر

مکر و لب

فروزنده

ز چپ و راست



جلالی بختی نسیمی بختی ه  
لقب آمدی در تو کیم خوصه  
شاه از دو جانب همتی  
در ای دیو یک حلال گشتی  
بختی کوشتی کوفتی بختی  
ه ایامی مرگ در اولی بستوز  
سخت ز لبی سینه ماران  
لکه گویم زمره هفت هوشی  
پلارست کور به نوره کون  
خویش به مزانی کفار  
زمره بستان رخسار  
ستنی به مرمره بار کمان  
ز بختی خوشی حرم گری  
بختی خیره بختی کشتی

سواد حاتی کوفتی بختی  
زمره سکندر شده کینه کون  
زین کمان و زمره کمان  
چو مندی بار بر تو خوش  
زین زور و مکتب حسی  
بختی مرگانی در اولی  
ما چیه رساند زین بار بار  
مرورده ز کاک و کون خوش  
زمره مراد و کاک و خوش نو  
چو مرغ و و پر بر سر مرغ  
رکوبالها کون کشته مفاک  
بختی زور و مکتب کون  
شده زمره کمان و کمان  
بختی خیره بختی کشتی  
بختی

حکایتی است که بسیار است  
که هر که در دنیا زیاده بخارد

بکس شکر و جودش گزارد  
نکردن کس که کس را در داند

نمودن خیر و نیکو و دین  
زین دنیا و دنیا داران

دخوتی بر او زین جمل روی  
نکاح و نکاح و نکاح

نمودن با کفایت و دوست  
فلا فلو کس ای فلا فلو کس

بمالی و دینی و دنیا و دنیا  
زین دنیا و دنیا داران

کلوی بود و گشتی شکفت  
زین دنیا و دنیا داران

نه بود و نه بود و نه بود  
زین دنیا و دنیا داران

نه بود و نه بود و نه بود  
زین دنیا و دنیا داران

نه بود و نه بود و نه بود  
زین دنیا و دنیا داران

نه بود و نه بود و نه بود  
زین دنیا و دنیا داران

نه بود و نه بود و نه بود  
زین دنیا و دنیا داران

نه بود و نه بود و نه بود  
زین دنیا و دنیا داران

نه بود و نه بود و نه بود  
زین دنیا و دنیا داران

و دستم بچکان و سحرش بود خامی درم پهلوی بزم  
 بر خورشید خاسته بودم ای همه حرم خاسته بودید هم  
 سناختم به هلو دلیلی با دروغ نمیکوم لایک مسموم  
 نباید که شکر از جوی دم ز که لقی فرو زده که ز موم  
 بهی و پیران و پیران و پیران که بهی پیش ارد بر بخون ماه  
 ز قلب ملک پیش آن پندار برون رفت جویش در عتک و ار  
 به پرخاش گویند کن در دلق جوید که نود لحن و یک  
 زشت به طایر خشک، جویگر در روی در لعل خاک  
 دیگر روی بخت هم خاکید که بر طاسی را بخت حال امید  
 جانی تا بحد لعل حال مرد پیش لعل و جان در پند  
 ملک ز لعل بوی نهدی نام به سر برده خدای عالم  
 بران کرک در بند جویگر بر آفتاب بوی خدای عالم  
 به حله که نود به از یک بخت کسی بر نیامونهای  
 ملک ز لعل نهدی نده بخت اول و لعل بخت نهدی بخت

همان را نود





بهری و دلازمین نیست شد	خیل چند گوشت کشت از دست
مردی که با او سر زور خفتن	چون که با او سر زور خفتن
نهاد دور حال میسر تن	نهاد دور حال میسر تن
و جان نماند با خود و کر	نماند با خود و کر
و در خیر و در حکم خود خوش بود	و در خیر و در حکم خود خوش بود
ز دهن و دلازمین و دلازمین	ز دهن و دلازمین و دلازمین
مردی خواست که بد و بد	مردی خواست که بد و بد
بدن کوه خیا بخون در کشید	بدن کوه خیا بخون در کشید
ز بس کشی مرد جنگ از طایفه	ز بس کشی مرد جنگ از طایفه
جود و نه بروی جهان در نیت	جود و نه بروی جهان در نیت
با نکت تو لدد مندی نکت	با نکت تو لدد مندی نکت
جو مال و نه دراز و نه	جو مال و نه دراز و نه
ز دهن و دلازمین و دلازمین	ز دهن و دلازمین و دلازمین
ز دهن و دلازمین و دلازمین	ز دهن و دلازمین و دلازمین

۲۰۰  
۲۰۰

نیز نقش در قزاکند رزد  
بمردان در آمد جو غفریت  
ظربدی بر او در باروس گفت  
ز بونماز ندان منم  
چو رو به درو دیده بگرش  
شد آگاه که گوناورد او  
عنان سوی لشکر که خوش خلق  
رما گوی حربه سوار دلیر  
گمزنده را حربه دریده  
زینبی که اندر کعبه نیک  
بیر و خویش و بیکار نشد  
چند دینداران در دادر  
نواها و نوا سازش دل  
چون لشکر به اینجک که تو

کلاه ز بولند و چرخ لاغری  
یکایک حربه و جبار بهلو بدست  
که خواهی بجای لخت در خاک  
و بازی بوجو حاکم اهر مست  
ز مغفرتی در آمد سوار  
نباشد بگرد یکا سرد... او  
هر محبت به حرف چهر بند باد  
بس لبت لبت بر کرده شد  
بیرون شد زینده سنان چرخ  
رساند آن تن سفت را با جا  
طیب که کشد بافتند  
طیب کند صحت جان سر  
زیر طاس و رو به بخور  
بیرون رفت و سحر بیکار

دخون د

خونشان قضا کو بک نام	که چهره بخت گهره بروی خرام
او شمشیر زان در هم امیختد	زهر بوی شمشیر انگشت د
سراخام کوشش ز لوند کو	بیک زخم جان سست زنده بود
حلی خند روشن کوه کدک	بر لولو مفاد نگر و از باب
بهر شرف فطال زان سیر شد	ز پای سبب بدندان کار شد
موسید چرخش بر از لاس	جو بر و بج که نقش بار و بر
ز لوند خون دیده مانده بر سر	فرود مانده عسرت مانده
شبه زبر که گریه نبه	ز کرمی شد چون ملک کرم خیر
همه جوهر کار ز نو نو	یاد چرخش کار و کرد
بسیار و بر بکد یافتند	بسیار زخم چون الشی از خند
بسیار شد کار در کار	ریشنی در آمد بس کارزار
از چرخ کار و روست کاروش	بر لولان سخن از رستم چرخش
در او و نقش از بر و نوکی	بر او در زان شمشیر زنده ماند
کشته جوهر خرم و تابفت	شادی بوی لشکر خرم و تابفت

۴۶

۵۹



جهاندار زدن کار شد مشکل	هر سال که در آمد بکشد
لغیر معیشت خنجر کارو	بهر طریقی باشد سرلوار او
در آمد ز دریا لغیر معیشت	زیر سینه سر و سر و زده می
نقیر از دین در آمد او	هر کوشه میرفت خنجر معیشت
ز رومی نکا بکوه بال کسیر	بر آینه خنجر و سینه سیر
بکس از مای سر و سر و سر	سرو و سر و سر و سر و سر
فرهنگ کوه بال رومی شد	سرد پای و سر و سر و سر
و کس از مای سر و سر	بکس از مای سر و سر و سر
لله لواری فرخنده	سرو و سر و سر و سر و سر
سرو و سر و سر و سر و سر	کس از مای سر و سر و سر
هم از سر و سر و سر و سر	در آن سر و سر و سر و سر
و سر و سر و سر و سر و سر	سرو و سر و سر و سر و سر
سرو و سر و سر و سر و سر	سرو و سر و سر و سر و سر

گویند که در...

عزیز مردم در خمر کشید  
و کرد این کار بمانند شیر  
و سبک است برده شود به  
بیا و تو بر او حسد  
تو هم از او که حسد  
فرج خود بداند و در  
هفت روز و دو هفته  
از او که گشت  
بگویند و مردان  
چون تو که بگویند  
چون نامی از کو  
بگویند و این  
قد و در  
شهر و در

از او که کشید  
بکشید و در  
بکام که  
به تن از  
بر او حسد  
بگویند و در  
که کرد و در  
برون از  
بگویند و در  
بگویند و در  
در آمد و علم  
که بگویند و در  
چون نامی از  
زدن و در

۲۲

۵۲



دولت که بخت چو بخت شکر  
 بخت و بخت و بخت و بخت  
 برادر کا داشت جعفر بیست  
 جو زخم دوال از دولا حیدر  
 برین کوهی کوه بود دولت  
 یار و نام او خود ره  
 و رفت و تو من در روز یک  
 بگردان به جعفر در او بخت  
 که بر دولا بگر کو سخت  
 کت و بند بر یکد کس به تیر  
 به هر یکان رفت بر یکد  
 بر او در روی کد از بند تیغ  
 بر او دولا ترک اندر آمد تیغ  
 از دولا به اندام زخم از تیغ

نهر و بخت و بخت و بخت  
 ز بخت و بخت و بخت و بخت  
 بختی بر او در میان است  
 به سوی رخت برادر کشید  
 به هر یک کت از کت  
 که شکر بر سر او ز بخت  
 به نهر و بخت و بخت و بخت  
 به جعفر کوه کت از رخت  
 بخت دولا روان کوه رخت  
 که به بخت و بخت و بخت  
 ز کار کوه کت از کار کوه  
 بر دولا کوه بود از بخت  
 ز دولا به جعفر شکر و بخت  
 غنای و زدی کوه بخت

بنور اندازد آب و خمر بارت  
 کشته زاران خنجر شکست  
 کشته زوشن و دیرانی زخم  
 دقایق است بد از حسرت  
 سر در آید مشکین گمنامه  
 بلبس کرد و چراغ ملک گمنامه  
 فروخت کوفتی غار اربل  
 ز نوزان هموست کوفت کور  
 بخسند چو از دم گزنیابی  
 برید آمد از شرح ملک گمنامه  
 در امانت خیمه چادری کا  
 غیرت بر کار و حسیله  
 سر کلاه بپوشید و خیمه  
 خنجر بپوشید و خیمه  
 هرگز و جاز از خیمه  
 بنور اندازد آب و خمر بارت  
 کشته زاران خنجر شکست  
 کشته زوشن و دیرانی زخم  
 دقایق است بد از حسرت  
 سر در آید مشکین گمنامه  
 بلبس کرد و چراغ ملک گمنامه  
 فروخت کوفتی غار اربل  
 ز نوزان هموست کوفت کور  
 بخسند چو از دم گزنیابی  
 برید آمد از شرح ملک گمنامه  
 در امانت خیمه چادری کا  
 غیرت بر کار و حسیله  
 سر کلاه بپوشید و خیمه  
 خنجر بپوشید و خیمه  
 هرگز و جاز از خیمه

کجایم و بگویم اسرار نام / جمعی مردود و در دشت نام  
 خوش از دینی به جسد / نه بر کسی بسجده  
 سحر و دزدی و سرکشی / که از کوه در پشته از کوه  
 دنی و دهر گاه به گاه / خود به بار خود زانی  
 بر حاتم زوی به جلد او / که آن منیرم مردود و سرود  
 به خوش از جلیس از دم / جو میکت برکت ز جام  
 ز غلب بر دست کفتم / زری کینا که سپهر افکتم  
 کس کند بر من آبرو کرده / کهنه که او سپهر جاپرده  
 و ما در هم هر از دوش خواند / پر و پا برانی به کسی از کمان  
 ز صراف کلیم سدن باخار / که شایسته را در از دم ریان  
 سینه کین ندی در هم روی / به چند گاه خود خوراق و کوی  
 بوی خود کار صافی کو یک / در باره و خوشش از دور  
 جفت و غلبه و مالد / که غلبه شد در کینه و در نه خوان  
 غلبه که در یک سینه / به غلبه و کین برق تابنده

و از آنکه حاکمیت معانی بود و بید  
 که سوزنه حریف و پشیمانی کام بود  
 بختی بد و خون برف بارشانی  
 برو برشته و کشت و کشت  
 نفع از میان نفع کبر  
 سوزش افکار در دشت  
 در آینه پشیمانی حریف  
 چنان چند سوز بر آینه شد  
 با سوز آینه پشیمانی  
 نفعی نفع کرد و نفع  
 زودت از روشنی  
 نباید کس در بیم و سستی  
 کمالک بود از آن که بگوید  
 بهر سستی و غریب نفع  
 بهر سستی و غریب نفع

هفتاد و نه سال که در پند کرد

بگویند که در پند کرد

چنانکه باشد بر هر کس که

بشنود که در پند کرد

بگویند که در پند کرد

بگویند که در پند کرد

بگویند که در پند کرد

بگویند که در پند کرد

بگویند که در پند کرد

بگویند که در پند کرد

بگویند که در پند کرد

بگویند که در پند کرد

صد و هفتاد و نه سال که در پند کرد

بگویند که در پند کرد

چنانکه باشد بر هر کس که

بشنود که در پند کرد

بگویند که در پند کرد

بگویند که در پند کرد

بگویند که در پند کرد

بگویند که در پند کرد

بگویند که در پند کرد

بگویند که در پند کرد

بگویند که در پند کرد

بگویند که در پند کرد

۲۰

۲۰۸

داستان

بر روی قوت خشان



آنچه بود که چون در مشرب  
 کما مر آنکه از من تلبسته  
 ایستاد و چون تلبسته  
 ز و منی و تلبسته و خادو  
 عیان شد که آنکه مشرب  
 کمان سرازیر بر زهر حرم  
 به بیرون نشسته کمان کبرو  
 همچو خاله نمزد و از سر کند  
 و کز دیگر و به کمر بستیم  
 حلقه از طلا و زهر خسته  
 در آمد شمشیر به جویق  
 بدو شد و خوش حرکت  
 از کمر و از خوش خار  
 به تنها و آن تلبسته

که از منی و تلبسته  
 که تلبسته و منی و تلبسته  
 و کز منی و تلبسته و خادو  
 عیان شد که آنکه مشرب  
 کمان سرازیر بر زهر حرم  
 به بیرون نشسته کمان کبرو  
 همچو خاله نمزد و از سر کند  
 و کز دیگر و به کمر بستیم  
 حلقه از طلا و زهر خسته  
 در آمد شمشیر به جویق  
 بدو شد و خوش حرکت  
 از کمر و از خوش خار  
 به تنها و آن تلبسته

چون تلبسته

چون شیر خفته هم برادر خشن

سلاحی بود و دشمن از نبرد

یکمضرتن جان رتنم کشید

و کرد و بست بر کفن کمر

دلیر و در خنک است از کمر

بهر گزینست از نبرد و آن

به وجود میران سوار است

و کربان جان زیندگان

جانی چند و زان نبرده سوار

نه بد بچکش و او در بار کا

بجایه دشمنان کز تنم تیغ

نیکینم تا جوشن منم جفتند

چون نیک و زکی جوی بهر

و کربان سیدان نبرد را سخته

شکای نه و نه و نه و نه

جنگ و حاتم بهر از این مرد

بجایه فتنش بر و اندر کشید

همان رفت تا او که مان و کر

به نبرد و کربان از و بار کرد

به نبرد و نبرد یک سواران

زده به نبرد و کربان سیدان

بجایه نشتنند کربان

به نبرد و کربان کربان

که نال و سواران و کربان

بر کربان و کربان و کربان

جنگ و نبرد و کربان

به نبرد و کربان و کربان

زین و نبرد و کربان

۴

۵۹

دلشکسته و دلشکسته  
 کشته و کشته و کشته و کشته  
 کوی بختی در دیر بخت  
 بیاده بگردان یک مایه کوه  
 در دلت که چرخ بزم کرم کوه  
 و غمزه از بند خمر آمده  
 یک سلسله در پاره او  
 خوشی بران و خنک در آن  
 زهر سوختن یک لاله کاه  
 سلاخی جز در خند بزم  
 زهر تو بدلان از هر مردش  
 ز سخی که بد خفت خام لو  
 جوار در لاله کاه کافور  
 در لاله جهان از دانه باره

یعقوب بر مبدار پس و شب  
 وزین قندیل استه حرم و کوی  
 چون در دق و در دق بر آینه  
 زخا از دوارس خون بر کوه  
 با فشرده الحاسی ز بزم کوه  
 زده پلنگه و دشت بر و لاله  
 در از و قوت هم به ناله او  
 جهان کوی بر و بر شعله  
 ز فتنه کشته از نور مغش  
 کز کوه را در کشیده هم  
 میر و مکتب دست میکشوی  
 نفس است که بخت از لاله او  
 بگردی بر و بر بولاد کار  
 خورشید کشته از دهن خاله

کلامه دیر

کسی را ندیده که گشتیم همه فکند و پیش پا می‌کند و...

روشن کردی که در کلیه‌ای می‌کند و...

در خانه بنشین بخت بس خلق را بدید و...

همه برونه که گشتیم بکار می‌فراست و...

در آنکه گشتیم بدان و...

جود بدی ز دور کوفتی و...

و کما مدارید هم آوردن...

درین گونه از تجربه...

دشمنان تجربه...

شکفتی و کینه...

شب شب سرا...

و از نخ...

که از که...

و در و...



سید محمد کاظم خلیفہ سید

مخدوم صاحب خزان جلالی

تخصیصی که در آن از مرد و زن

سومین مرتبہ کی طرح ۱۵

مکرمہ و مہربانی

ساف  
حوالہ نامہ

الحكومة العراقية

پیشہ و بطور پیر و پادشاه  
مؤمنان و حاکمان و پادشاه

۱۰۰

نور دیر در سے پوچھو ان کا جواب

سورق درون بدو پیشه کنند

گودپوی مسجد دوران دیوبند  
دوران دیوبند

حویلی بنام جی بر لاہور

پکار دیا ہے اور جو

مخبرین روزی از بروج

مفتی محمد رفیع الدین صاحب

حضور کائنات میں ہر ایک کی

عزیز دینو پر حقہ جلیں نہ کرو۔

ماہنامہ ہلالِ نور

بناؤ دو پہاڑ کی طرح

مجلس شورای اسلامی

بدین معنی که میگویند که

مجلس اول

میں نے یہ سنا کہ محمد جنت

*[Illegible handwritten signature]*

بسم الله الرحمن الرحيم

ان اے ایس ایف کے لئے

کتابخانه عمومی

بسم الله الرحمن الرحيم

سید محمد علی

وہوئے میرا شہد در آنجا

*W. H. L. G.*

1990

144

[illegible]

چون آید بخت ماورایه حوض قنات دسبندید

نماید که کوی خدای سنان بر لکزه سیم رخ بر کاف

ز فیل و خمره کاو و شمع غلله بر آید ز رونه حوضه ۴

سجده از دم بوماند و در آورده که دولت کرامت کند بکوه

معدن یمن ریح و زخیزک دوز آید جو پس از این خاک

نخ بلند را بی سپهر کرد باز شمع کسیر و دریم ساز

زده بود از ساق و قلب در آمد خوشتر با جاورد

ریح آتش بر کسیده خواب کز و خیزد شد حشر و آفتاب

شبه از قلب دانست کان شیر در آید گشت کان چکان سینه کرد

شد اندک ناک از پرد کمار لو که باز و داد بد بیکار

در نه آمدش کان چنان کرد که کند نمود و بشی لهر

سولده چند جابک و کاب که بر آتش و گشت رویند حس

فرستاد صفت کرد آن در و دران کشت بر کوه کیت

و آن کز نایب خاقان و حرم غیبی سپردی که بدید کرد



خود بخم را با غلامان

مؤلف: شیخ محمد بن عبد الوہاب

و الله اعلم بالصواب

تجاسم اندوخته که در کتب و کلام  
نیز آن حضرت اکبر پدید آید

برلین خاور خشت خلد

وہ کہتے ہیں کہ اگرچہ ان کے پاس  
میرا کھانا ہے مگر وہ

خشت شکر  
ن بدخشت آب زهار

شديد در عرب ميرو  
سوار جنگل دمنده و ويد

نہک جان غور راہ  
چنانکہ ان سجدہ راہ

سختی و زانوهای با هم میزد

[illegible]

یہاں سے بدیعہ مدان پور  
بح شرم و خوار گئے از قلم

چشمه خواست شد که هر که از آن  
خورد و چشید دیدش هم از آن

دو کسوت از حد در پیش  
رس کرد و کسوت در در

عالمی شہرہ دار

بسم الله الرحمن الرحيم

استغفر الله ربی  
یا ارحم الراحمین

بسم الله الرحمن الرحيم

وہی کہ انہی کے لئے ہے

خشت برین

بسم الله الرحمن الرحيم

نہک جہان طور راسم  
بر کفہ کا

و در باره اینهاست که

روزگار و روزگار

پہا رتن پندرا مدانی

شیخ خوارزمی

دوسری کتاب



خواهم درین عمر مرد رخن	ملینک دلباس بند حیا
شکلیں روز و شب کا نواز	دلش و لوفورده کای سدا
خودم و دست و تنم نیست	ای ناک پروردی ندی
بدست رخسار کمال منمو	لک چاره در شک فلک کوه
حاجت منم رافعه در آید	بگوئی کند با تو بخت
من هر گاه مر از عهد کلاه	اگر چنان موی را ندانم
بجوشم عالم مشهور ساز	زبان در آخر جان ساز
در لیل حجاب این بخت	بجوشم شاه و وزیر بخت
تو آنگو نصیب و اولم	میر می کنی بگو بخت
از این شکوه مرا کند منیع	خدا بدو نعم رساند زین
خیم کز پیش نه بند اویت	بخت را کرد و کند آوری
کرد الو با بخت جرم و	بکشت می نش بدست
مرد و خواجه بخت ز کلاه	خود زین بخت بر ای
عدا را بدست من بگو	خسته از زخم و صدمش

کدام کینه ز دل و دلت  
و نه چون لاله جان کز کلاه

چو بر فزنی خویش و بد از جوی  
رانی چایک در لعلوهای

که دور از چشم خندان دلوه بود  
رسمه زو حسان راده بود  
کمند بلطوط و زار غزل  
عنان کرد و سویی نه در آید

۲۱۱

دلداران و بدو چاشکو  
جواب که کوچه پیر ز کو

بجنبه بر جای خویش آنک  
که افسان بخشش فروخت

کمند عروند و شهریار  
در انداخت خون و زهر

بمهر و در افتاد و تحفه ما  
زمین و سینه زید و کوه

۲۱۴

چو در افق دشمن آمد کمند  
شهابه خسرو و پروین

هم گدش سر ز کشتید  
کفان همچان گواشت کشید

بخطبندان سبزه سوز  
چو لب و ده زهر خال بود

چو آنک شوخی و زبان  
در فغان و جان کشته

ز شاگرد شاه خبر دهند  
خواره بر او عیش و شمع

شهر جان سعدی آید  
که زهر و قی ز کمان پنهان

چو در میان پیکر و کونک  
باقی جان و روز و شب

۲۱۵

بخت خوشی ز نور در شمع  
سازد ز بخت در شمع  
علی و سنان از چنان نبرد

بخت خوشی چون که زدم  
بخت خوشی در شمع  
همین روز بختی سازد

بخت خوشی که زدم  
بخت خوشی در شمع  
همین روز بختی سازد

بخت خوشی که زدم  
بخت خوشی در شمع  
همین روز بختی سازد

بخت خوشی که زدم  
بخت خوشی در شمع  
همین روز بختی سازد

بخت خوشی که زدم  
بخت خوشی در شمع  
همین روز بختی سازد

بخت خوشی که زدم  
بخت خوشی در شمع  
همین روز بختی سازد

و اگر

و کاه خفت از آن پخته در بکریه  
 چنان به که بر باد او می خورم ناله  
 جو شد غمخوار از چرخ زدن باده کرم  
 بترند آسمان بر دوش کشتیم  
 بجز موه کمان بندگی بی زبان  
 نماید بر او من که صند با <sup>سکندر</sup>  
 ۲۱۲ بفرمانی زنی گرفتار بند  
 بداد من که لعل جو کوه بلند  
 همه تن شکسته ز بیهوشه  
 فرو بر حربه در آن نه مکان  
 بر کوه بنا کند از آن جیگا  
 شمع به پیش از زبان آسمان  
 ۲۱۳ جو مردن زبان است با لیدار  
 بخود بروی ملک  
 از آن دور دیده تنم زنده  
 بجز موه تا کاسته بیند  
 ۲۱۴ با کوه خالی شاه از لود  
 بر لود مردین کس که  
 شمشیر در اندام و دل و کلام  
 نوارش از بر او با و تمام  
 می چند ما که پیش با کوه  
 بجای کوشش را بدید کرد  
 چو سینه در راهی است  
 دلاوری است به پیر پانی  
 بدین دنیا که کس است  
 لاله زار و آتش را است  
 از آن سحر و جادو  
 جان من که کس که <sup>مرد</sup>

سکینه فروماند حسودان / نشان سخن ناز حست از سوزان  
مکان شد ز باد جگر کشاد / ای دل این لهری نسیم چه تازان  
حرا سوز ما دور کار لو کش

دل دوت دین حوت / فت دند از ان کار دیکه کو به

کاکفت محراب است این سگفت / جو بندش بریدن صحر اگر فت

یو کفت جگر می درد کو کلا / جو خانه خویش بر لب بار

زبان زیم رفت از کار و رفت / نسیم کوشش می کوه خبر یکفت

و با این مانه گیتی برده خیلگون / جگر کاکه ناز از سوز و از سوز

جو لهری کشت آمدن بیل / نکر کاکه ناز از سوز و از سوز

باز نشسته بر خست و نهاده / بر سیم پرستش زین عیون داده

جو دگر درون بکوه صد باره / دگر باره بیرون شد از سوز و از سوز

جو طایفه حسود که این کار دید / نکر کاکه ناز از سوز و از سوز

ز چشم نهان دینت نارایی / جو لهری کشت آمدن بیل

چون شد دیدن در کارن عیون / نکر کاکه ناز از سوز و از سوز

دو دین کاکه ناز از سوز و از سوز / نکر کاکه ناز از سوز و از سوز

کو بیدار دین از این

خود بر لطف دیدار از لذت دور نه افشاید کافانی ز نور

پیر بیکر سوخ و مست اند بره و در شب بخت آمد

لبس رخ از دور خوشی یافته ز مالک بر صفوان گذر یافته

خویش روی بر سر برار است و دوسری کل عار بنده

هر ناوک غمزه کانداخته شکار ز روحانسان ساخته

لب او به لب سوز بار بار در وقت و شکر بخردار ما

سحر را با حاشا در آغوش او تماشای که کلینا گوشت

چو خسرو در آن روی چون دید جنم خانه در لعلگاه دید

شکار کینه شکر خند یافت که خور آب بارگه ای بسند یافت

کینه که خجسته عشق بود به بینی تاجه دله بد اخس بود

بدانست کان ترک حلیه نگارنج ز خاقان جانی شد پرویا کلام

ز مرد و انگیها کرد دیده کجاست عید لای و بر حسن لبند بود

عجب ماند که برده بر فن فغان عجب ترک باز من بکف خیمه فغان

دست خیز بزرگه آگاه گشت از آن آرزو آرزو خواه



کند و توفیق پسند خداست	کتاب را به بخواه در دیده داشت
بجوید کاغذ و لای غصه بار کوی	و دم را بدین در استان به بوی
ببیند و خوب به عجب نوار	ببیند کتابی بر دشت را تماز
و عاقل و متوجه و در جهان	کتابت صبا در این گنج جهان
نوعی که در این کتب فکری	که از دود و زرافریست خدای
همیشه در روزگار است	ز دولت دولت یا بد از آلت
ز آن مقوله به عجب ما	طریق از تو نامه خبر شد را
و کرد این ای شکر شکن	بکاف و در شد یکی تن زنا
نویس و در این روزگار	که هیچ کس در این عالم با جدر
جو در برم با کسی که نیست	جو در برم و بی حال با بوی
نظاره و در این روزگار	که در این جهان بر این
در این روزگار با این	که در این جهان با این
نظاره و در این روزگار	که در این جهان با این
نظاره و در این روزگار	که در این جهان با این
نظاره و در این روزگار	که در این جهان با این

بیکار من هم فرستاد گفت  
مکملان سخندان دیشاه  
مراد از پسر برده خاموش کرد  
من از او و نه تنگ ادم  
باقیال شاه ان پیر تاج پست  
دوم ده که بیا بروم دوم  
سیوم روز جوخت باز کرد  
روشنه نینک مکن ناخسته  
نکشت ان تنگ ستمگر مراد  
سیروم بر میان دلو کرد  
دکره لوج تنگ پروار کرد  
حوققات منته سبلی  
سیر و نه در ان زر نگاه  
جو دیدم اعدام تو درین

که در است این دوزخ را و نفست  
نکر و لذت چشم من نگاه  
بیکار یادم فراموش کرد  
زینک لعل بوج تنگ ادم  
مخوفم بنیاورده کاه تخت  
نکات کار از و کس برهم روم  
کرفتار و تخت چشم  
زخشم خدا صورتی ساخته  
ببر در سخن بوج لکمر مراد  
که اینی کنه رالت جلد بر سنانا  
به میل افکنه تنگ را کرد  
جو پیر افکنه در ان لکمر  
نرم بر فلک اندر موقع  
کنندت بلدا و خجسته

30

[illegible]

فرا و تنگ دور ناله و دسکا	کریه جانیت با موهوبکا
بنا بهت جدا باد و است جدا	بر خاکه رودی از نیکوید
هر ملک عالم نیا مت شود	همان باد کا ختر لکا می شود
نبرد سوز خوش اندر لک جوی	سر آغاره کو لکری را خوش
بر او و جنت مانند و سگی	که نوشی و خسته بر آتش
همان ترکش در چشم جفت	سکا بود و در جوشان ناک
بسته در دست ناکرد و جو	من نعل هر جام ناخورد
سویک لاله از لاله گاه	با سیدان کا بد و ناک
کمی ملاله بند کی ملک بید	تا کمال سره چند و ناک
که نادر نظر سوز و ناک	نکرته ناله و ناک
جبار لک لک او غنچه ناک	و لک ناک به ناک
که ناک به ناک ناک	ز ناک ناک ناک
ز ناک ناک ناک	نکته ناک ناک
عجب و ناک ناک	نکته ناک ناک

که ناک

که روی جان تو کوی جان  
 در حلاوت مباد از روی جان  
 دل من به خون زلف لکته لکته  
 بزدان از زلف زده خوله کشته  
 لکته زلف لکته زلف زلف  
 که ناله ای بدخوده در دیده دل  
 بختی و بختی و بختی و بختی  
 که ره نوشته از زلف حسن زلف  
 یکی چشم ز زلف خوار زاده کرد  
 دگره یکی جام با قوت زلف  
 بزدان بختی لب داده کفایت  
 ستمه و بوسه و بوسه و بوسه  
 بختی و بختی و بختی و بختی  
 که بختی و بختی و بختی و بختی  
 در آن رسم کایانی لود لکست  
 چون بختی و بختی و بختی و بختی  
 در آن لود و گاه با دور بختی  
 به ساقی آن رنگ دوده خیر  
 حبه تا حبه در آید بختی

که رنگش ز خون دانه  
 دهر رنگ ال

من این فیروزه به من شکر کند و بر سر کلاه من این	من این فیروزه به من شکر کند و بر سر کلاه من این
حاجت من معلوم است که شکر کند	حاجت من معلوم است که شکر کند
و شکر من در لاف افتاده	و شکر من در لاف افتاده
بر او در حق من شکر کند	بر او در حق من شکر کند
شکر از خواب من در لاف افتاده	شکر از خواب من در لاف افتاده
و شکر من که آمدنیا لاف من خود	و شکر من که آمدنیا لاف من خود
ز بار و ده خود در لاف افتاده	ز بار و ده خود در لاف افتاده
جو لاف من در لاف افتاده	جو لاف من در لاف افتاده
تا دند او را که بر لاف من	تا دند او را که بر لاف من
بسیار با من سپند	بسیار با من سپند
بر لاف من صحرای دریا گوه	بر لاف من صحرای دریا گوه
چو در لاف من بر لاف من	چو در لاف من بر لاف من
ز دیگر لاف من و لاف من	ز دیگر لاف من و لاف من
و لاف من و لاف من	و لاف من و لاف من

ز عاقل که در قفس

ز عکس چرخ و بخت بستان  
شکست کمان رفت در موق کوه  
ز بخت یک لحظه کوهن شکن  
ز بخت کوه بال ملک بستان  
ز بخت یک جو بر بای مور  
سر بره از طالع سر بکون  
سم باد بان ز خون خون عقیق  
سنان در سیر کو کب و فرخته  
ز بخت لب که شد بر ملک  
سرافشانه کردن گزار  
جو بوی سنان سبز را دوخته  
ز بخت خنجر در ستاب  
ز بخت کمانی کرده بر کوه راه  
غما بنده و بخت بر بوی سبز

سنان بخت و بخت بستان  
عق فاش کمان تیر بر سر کرده  
سیر و بخت موز نالد و هنرها  
نکست جاعه در خم شب افکندن  
ز بال عفا بان تی کرده نوز  
برجم فرور خسته طاس خون  
شده تا بعد ز بخت خون در جوی  
سیر در سیر کو کب و فرخته  
لحظه بخت کمان خون و کمان  
بر آورده از جو خنجر لاله رلد  
ز مراض مراض لاله خسته  
بر آورده خنجر از کمان سرور  
جو باز از بخت شد کمان  
بر آورده



کلیله و دمنه

بهرین کس که در دین و دین  
شکند در این حرب و جنگ  
چگونه بگوید و بگوید  
بدان بمل و آن شیری مانند  
بهرین داری که نو بار خود  
سید پوس جز بنی جو عباسان  
بیزوی بار و و خیم رکاب  
بجوی بر جبه و هم لشکرش  
حلال فرزند دوا و تاب  
چو طالع به پروی آمد بد  
بگفت بر زن که بار کن  
بجسید و جو در پای نعل  
سویوز او و دیکه ترک باز  
مملو به دست

سیر و سبزه جوز بی عروس  
کلی حرب و بهلول و بدست  
زینتر زبان جز بر لید خروک  
که بهر مل و بر شیر بر دست راه  
شیر و جوی جز بر تن جو عباسان  
زده یک سبک سبک بر طاسان  
چوب راست افکنده سر حجاب  
کنند بر اندر کوه اخترش  
لطالعه کرفی حوبه در سبک  
جهان که شمشیر را کلید  
درین دست به دست سوار است  
سر و شمشیر افکنده در پای نعل  
چونند از دیار دین که باز  
بقضال روی در آمد شکست

بدرین دین

چو بگشت بگشای خردن	بیک جمل ازین غنچه خردن
از غمت بر لغت بدحواله را	جهان دادند ای جهان شاد را
شیرین بسکه بچشم بکنند	در آورد قضا را ز زهر بند
ز روی لب جوهر خنجر بختند	گرفتند و گشتند و او بختند
ز لب و زبان را زهر انداختند	بقلم از دهن خویشی برداختند
ز میران بر طاس و دودج بار	گرفتار شدند زن و بچه بار
در گشته شد زهر شمشیر و تیر	ز کتی بگرفتند را تا گریز
فریاد گشتند ز بک و ساز	گریزان سوی سوی رفتند باز
به چنان غمت محسوس رسید	که اندر زده بعد از او رسید
بسیم و زرق و زرد لعل و قد	شست و با شست و خاشاک گشت بزر
حضور دشمنان شاه شد کامکار	شد از فرخ کار لو جبر نگار
فرمودند از خنجر خنجر خرام	که در این موضع بود بختی غلام
خنجر خنجر بر خاک سود	گفتند از خنجر ای او کجا بود
چو کرد ازین دود و غبار	همه گریه و داد و زاری را

چنان داند سخن حق کو جای  
 با تو امش ~~مست~~ او در پی  
 بهستی از دست او هر نشانی  
 بزرگسختی کو هری در فشان  
 مگر خیم حکم پیروز شود  
 کز کار کوهر بکوهر شود

چو فارغ نهاد اسکندر فیلقوس  
 ز نهای بیرون کس و تاراج کس  
 ز شمشیر آبی در طرفی حاجت  
 که دارد فتنه را تندرست  
 و خشن را طوبی دل او برتر  
 که آتش نکوس زبان تیز تر  
 ز فتنه درویشها و زلالی  
 کول را جو می کرد و می جلال  
 زیر امش می نهاده و خدنگ  
 بهم رسد شایه بر شاخه تنگ  
 برفه تر و خشن می خارش  
 از آب هوا بافته بر ویش  
 جویز که در جای بد را مدش  
 در آن جای فری نشسته امش  
 بر و بار گستر و روی ط  
 ای که کو با ناز و وین و فشان  
 جوش از فتنه در برم  
 شد در راسته حلقه و بزمگاه  
 بفرستد به خیم کیمیا  
 دهند از شمار غنیمت بشمار  
 ز کجی که در شکر

یکجای که بکند مندم کوه کوه  
 ز بوی و ز پطاسی و دیگر کرده  
 عجمت کمان بر دیر سهر یار  
 عجمت کشیده بس از سحر  
 کشد دند سر بسته کجدها  
 کز و جبر داتش بسینها  
 نه چندان کرایه به دیار بود  
 که لغز استخار به دیار بود  
 زندگانی لغوه ز بسین  
 که هتاب را دادنی رونق  
 زبر جبر و دار میو بمن  
 زکمان مشغالی جاب و فاب  
 سبهای زلفت ناخسته  
 بجز دل و افتد ز تن داد  
 ز قلم نه چندان و ز لب نه  
 که لغز بران کردش بد چندان  
 فو زنی که تیغ و زرباه لعل  
 همان کوه ایسان نادیده  
 خوشی نیمه به سبستان فرد  
 چو خورشید افتاد بر رویه  
 بجز این طهارت بسیار کج  
 که بید صغیر ز شمشیر کج  
 در این مویه صغیر نظر کرده  
 چهار لرم صغیر در بزم شاد

که از موی چو بخت خست	که از موی چو بخت خست
ز سر باو سخا ب ولفم صور	ز سر باو سخا ب ولفم صور
نیکوترین جله او خسته	نیکوترین جله او خسته
بذالت کان جرم اوجست	بذالت کان جرم اوجست
جو پیرایه را شاید از اصل این	جو پیرایه را شاید از اصل این
کزین پوست می زاید از حد	کزین پوست می زاید از حد
که روشنی تر از نغز این کور	که روشنی تر از نغز این کور
گرامی تر است از بس موی نرم	گرامی تر است از بس موی نرم
بزرگ جرم محمودی است بد خرید	بزرگ جرم محمودی است بد خرید
بگردد هر که چهره روزگار	بگردد هر که چهره روزگار
بگردد کزین موی بکس کم	بگردد کزین موی بکس کم
که جگر بنده فرمان شدند کمره	که جگر بنده فرمان شدند کمره
سیاست کند دستش را قوت	سیاست کند دستش را قوت
که جرم حایلی است از کس کم	که جرم حایلی است از کس کم

در کمال

دربن کشور از هر چه خرم دیده ام  
کر این خلق را بنیخ این هنر  
بدان هر ما و سلطان کسی  
چون با غمت شد از دستبرد  
چنان لونی را سبک تمام  
ز دود خوشی پادۀ خوشگوار  
سنان سپرد که بر دین  
غنی که مغان رزند اندر کا  
نی اندر سیم هم محکم است  
طلب نمود مرد زبان بسته را  
در آمد بیابانی کوه کوه  
ملک در سر و پله آن جانور  
زیر آیه جوهر مرو زرد سیم  
نه بدرفت بوی که با کنیم و ساز

به این وقت این در این سیم  
نه این که حکم کسی را کمر  
بدین نیک نیز باستاندوس  
سبک عفت عفت شمرده  
بر این نیک و لکاه و خواجهم  
در آمد بختی و دلبر بهار  
بگردان و دل و دین و کس  
ز نوهر زمان خلق ترا خنی  
که بروی زده باشد مغزی  
بیابانی نمید بکس را  
جو و یکر گشتان شاه را سجده  
بهرت همه در جبهه جانور  
بدان جانور داد و دین عظم  
بیابان میان را باستان و ساز

۲۲

۶۳

نمودن که حی باید شوم کوسند	نمودن که حی باید شوم کوسند
وزانها که باشند هم عوار و پنا	وزانها که باشند هم عوار و پنا
شد بر خوشی و بر خوشی و پنا	شد بر خوشی و بر خوشی و پنا
خشنود اند ما و ای خوش	خشنود اند ما و ای خوش
خوش افتادند بر که خوشی و	خوش افتادند بر که خوشی و
فلک بر زبان می کند درو	فلک بر زبان می کند درو
کل از آب کلونی بر اور و	کل از آب کلونی بر اور و
نمودن که حی باید شوم کوسند	نمودن که حی باید شوم کوسند
زمنی و در خوشی و خوشی	زمنی و در خوشی و خوشی
برو کی و فتنه فراوان کرد	برو کی و فتنه فراوان کرد
خجسته بر آراسته و کردار	خجسته بر آراسته و کردار
به تنها خورد و بخور و پنا	به تنها خورد و بخور و پنا
سند بر راجع آن و	سند بر راجع آن و
خان و پنا و پنا و پنا	خان و پنا و پنا و پنا

به پوسید قنار و کوه لکله	به لاجت غنایه راجون بهار
و کرد برادر اسد خون عوی	بسی کج و او شش نه رایه رک
چو شد نوبت کاه را فی تمام	شبی خدی خورد بالو لکام
دو لاد و لایه بران عقد است	دو لایه ملک ربا و دلدوست
چو از زبان شوهری دلستان	چو سیریه کوه نری دادستان
که تا بر کشید از بنار بلند	سیریه فرستاد دستان بی کردند
لبه کشتن دلد جزیر کاه	ز به عمارت بدلان رخنه کاه
سران سبه الیکایک نوحه	چو تربت السیاذ بهواجب حسته
رنا کرد به نهاد بروی خزان	بسی کس در اسیر با طوق و تابه
و زاده خورم شد از باغ	چون بودی شهر خود او در حث
بسی می خورد و بر باد او	نه بچید از ان بسی سر از دلو
بسی عینش می کرد و کای شکار	سب روز حشر در ان سرخوار
می لول می خورد و بر باد	بر بر سب می رود و بند خدنگ
باقی دل حوین دلک می نمود	چو خوش می دل با خوش می نمود

۲۳۱  
۲۲۹

۲۲۶





چنانچه که امشب قیامت کنم  
خفته خورده توان ببرد  
هنگام خمر طلب و دمی اندیشه  
چوناید بخود برایشتم داشتن  
چشم درین عالم هیچ به  
کندیم ازین کوچکی حیل  
خورم به از مال بس ما خوردند  
اکبر و خولوا بمانی مایه پر  
اکبر و خولوا بمانی مایه پر  
بدین پیش ده دانه دار بخش  
نه به که ده یک دانه  
چون که کشدن مرد دمار  
حوتی یک فزه دارد جهان  
بیانای ششم و شاد کنم

چون که امشب قیامت کنم  
خفته خورده توان ببرد  
هنگام خمر طلب و دمی اندیشه  
چوناید بخود برایشتم داشتن  
چشم درین عالم هیچ به  
کندیم ازین کوچکی حیل  
خورم به از مال بس ما خوردند  
اکبر و خولوا بمانی مایه پر  
اکبر و خولوا بمانی مایه پر  
بدین پیش ده دانه دار بخش  
نه به که ده یک دانه  
چون که کشدن مرد دمار  
حوتی یک فزه دارد جهان  
بیانای ششم و شاد کنم

۳۳۲  
۲۲۹

۲۲۵

زفی وز فردا سیریم داد

کلیک مشیپ زوونلے ماسٹر فو

کرمی منزه اند از خشنودیست

برایم از شما فرمود

بکوشیم تا خوشی برآید نفس

بدان غم آرد می را بعود و سبک

نه خداوند قفل آتش کنم

بجاء دل خویش را خوش کنم

تیلخی سپردن لغز خدایت

دینی رہنمائی و زندگی

کہ بادشاہش بر وکرنی بادشاہش دیکھے

جہان بزرگ این دم کہ دادش

دوم بزرگم خند با بدنها دانا

بیایا خورم اینچ دارم شاد

کہ اللہ ان کو دوزخ میں بھیجے

فدا کن دلم خوشی دل به

تو باید که بمانی درم کومبار

زیر دژم تند و بد خویش

کہ از سخی گیری سوخ سخت میر

منوچهر بن جیحان بن سحر کبیر

کہ اسان زید مرد اسان کیندر

پیشانی کناری دوم شمار

بعوضا و مافی و رؤوفی پسند

شیراز و شیراز

سخن را بیا فوٹ اسکندر

کنڈیہ خانم کی کنڈھو پر

بجاء لب و دست پر کرده جام

کراکندران شکر خام

نور سینه مسلمانان چو کمانه نو کوه

نشسته بکوه سینه و جوان

و خیر خطی بر کوه و بخند

هم از فتح و شتر و غنای خود

طلب کرد بار و دام را

ز نامحرمان که هر که

منع فرق بخت بر آید

قلب از دانه و دانه دل بویمن

بدانی و خنجه مایه ناله

هم از غم و کوه و غمشان

طراز نه مجلس و نرنگاه

بفرمان هر حکم را سازد

از مشب چهار از تالاب و

هم کام کل جوش و در و

ناله جانان و صله که شکر

کند لاله سینه و جوان

هم از فتح و شتر و غنای خود

طلب کرد بار و دام را

ز نامحرمان که هر که

منع فرق بخت بر آید

قلب از دانه و دانه دل بویمن

بدانی و خنجه مایه ناله

هم از غم و کوه و غمشان

طراز نه مجلس و نرنگاه

بفرمان هر حکم را سازد

از مشب چهار از تالاب و

هم کام کل جوش و در و

ناله جانان و صله که شکر

کند لاله سینه و جوان

سهم  
223

224

نیکو جهان بریندیشون معونه	نور سوزش بریندیشون معونه
نمی زوی آردم هوا سبزه	میان صایه پیا کریمه
فرورد در سر خجسته صد جلاله	گل سبزه چون که میوه پیا
نه دنیا بود ایستد نه بر ملک	سکندر خوب و بر و در ملک
جر اجام خلاق بود در سریر	و کوه طبری خود جام کبر
ز به من رخ سید و الل ترلت	ملک کن جمید و الل ترلت
لغج و منم کا وینا در شش	نه از شد فریدون زین کفش
مراد فرزند ملک و از عجزت	نه از کفها و ملذذ و فرست
زمانی مایه خود سستی عناه	نه از بهت کا و برش فروز عناه
مراد جهان است دیوانه کبد	نه از جهان شود و دیوانه کبد
من دراک رفتم که عالم گرفت	نه از ملک عالم گرفت ای کف
فنا دست بکردن مهر و ماه	اگر چه کند جهانگیر سنه
نرمیم بکردن در اندامش	کندی که اندلیق بر سازش
مرام کندنی بود عناه کبر	کرور کندنی بود ماه کبر

کر لغا و ک اندازد از

[illegible]

جو زلفم در لبر میز کز لعل

بداعتی اور دیہات کیلک دریں

دنان بکلی سوره کرمو بر آید	بنا گوشتم لذیر کشید لقا ب
باب معلوق در لایم بکنند	ز منج را جوهر سازم از زلف
سیرین بشکنم مغز یاد دایم ما	حوسد کنم لطف اندام را
ملک را ورق در نور دم شرم	حوسد کنم ز بازویم
۳۴۰ ۲۲۴ فخر خادم حلقه کوشش منت	شکر جا سکر لوسش منت
کرو برده کو دارد انکس	دایم کروبت با حشر
یک فسون چشم بیای رسد	جدام که با کل خورم نوش یاد
کرو آمدان حاد و بیاید	حر آباد و کل خورم نوش یاد
کرو مشک شد ناف لبو شد	ز حوسد بکی بوی درمی کرد
بیان داشت خسته بنه زهوش	جو حلقه کنم زلف بر طرف و ش
صد از دست رفته بدست لوم	کرشم جو در چشم مست آورم
نایم زنج تا بجای افکنم	دور از که سر بوی رله افکنم
نبوی ز خلع ستمایم خورم	ز موی بجا شوق دیم طوق و ناه
ز من منچ نوبت ز نایم و من	بسلطان جانی می نهم مهر و من



چرا که منته چنانم بخت	چرا که منته چنانم بخت
طبرزد و دهم چون نوم خواب خیز	طبرزد و دهم چون نوم خواب خیز
لبم لعل و کار سازی کنند	لبم لعل و کار سازی کنند
معم ویریمی صنم خولند ام	معم ویریمی صنم خولند ام
چو شد نار لبانم لکبخت	چو شد نار لبانم لکبخت
ز نارم که نارخ نور در است	ز نارم که نارخ نور در است
مبارک و خیم که بر درستم	مبارک و خیم که بر درستم
من دارم سرج و کسیر سیاه	من دارم سرج و کسیر سیاه
بر اندام و سان لقا را درم	بر اندام و سان لقا را درم
کی بود بر خیم مشین دهم	کی بود بر خیم مشین دهم
بر طبعم خای خود خای او	بر طبعم خای خود خای او
خان جسم او هر آن آفتاب	خان جسم او هر آن آفتاب
نمایم دست کورند کانی دبد	نمایم دست کورند کانی دبد
کز و ملک من و نوکای دراز	کز و ملک من و نوکای دراز
چرا که منته چنانم بخت	چرا که منته چنانم بخت

سکندر نام

سکندر مجنون حقایق سرود      من اینها سکندر کمی سرود

اگر راه ظلمات می پایدش      سر روی من را به میغاندش

اگر بنگ جوید ز باقوت زک      همان او را لب جویان ملک

لب من که باقوت خشتانی درو      لب جویان لب جویان درو

جهان حیرت و اجد کردن کش      بر لب لب جویان می توان کش

بری رویم و چون بری در بند      خود لب لب در بری دل مند

مر را با تو در یاد لبی مباد      سکندر یاد لبی شکستی مباد

لبی آن سنگ از دل بر لکنی      نثارک دلدن در نما می کنی

کلن ترک ای میل من سو می نو      که ترک تو ام ملک من سو تو

بایی اسمانی زبانی تو ام      ز جنم حرا در دجانی تو ام

کل من کل سایه پرورد نیست      که سایه پرورد خور نیست

جو من مبود در سایه و خانه لب      که ناخوشی جو مبود خانه لب

راکب بجز این کبک باز      نگرسی از عقابان بجز باز

رطب کوز سیره جو پرورد خفت      لب من رسد که کز لبش سخت

۲۳۴  
۲۲۶

۹۲۹

نیاجی ز من بشکر خولا ۵  
 چه دهر با کج خلق شد و خون خوراک  
 بدآورندم با شکر بار ۵  
 باد از هر کج خلق کستم  
 حواسی تو می نباشد حرام  
 جوهر و دوستان کنم دست خویش  
 ز دور اینجی دلبرها کنم ۵  
 بر لب و دم دیده را دل خوش  
 مه و ناله و جگر نویسمی  
 چو کوشه یاری کعبه یار من  
 چون من منت اندر جهان کلام  
 جوهر زد دل آفرین حکمت  
 اندک از هر آن نوری باز  
 زرد بهاری در آمد غنچه  
 شکر خوار گیر شکر بار ۵  
 چه خونها که ماندست در گردنم ۵  
 مرا سببی از دلیو با زار ۵  
 همان و این خوشی خوشی اندر چشم  
 جو مطلب تو می نباشد حرام  
 کنم دست و اندک تو مست خویش  
 در ان خوشی جان پرور بهایم  
 جو در بر کشندم کنم دلکش  
 ز من عاشقان یک شکند یک  
 چه باشد بحر خرمی کار من  
 از آن منت اندر جهان تمام  
 چنین قوی از قد قضا بیک  
 با آن جود حکم خبر خور ۵  
 بیرون آمد از هر زردی ترنج

که در ده خلاق موقوف

که آفرین

بسیار بخت و محنت و مشورت

چو بخت و محنت و مشورت

کوزن چو لایزال بخت و مشورت

اصیدی حوصله در آمد و محنت

زمانی چو بخت و مشورت می گذرد

برو گرفت آن نفس بخت و مشورت

خورده می دهم بخت و مشورت

حققتی نه بد بخت و مشورت

بخت و مشورت کلی بخت و مشورت

زمانی که بخت و مشورت

بسیار بخت و مشورت

بخت و مشورت و بخت و مشورت

بخت و مشورت و بخت و مشورت

بخت و مشورت و بخت و مشورت

بخت و مشورت و بخت و مشورت

بخت و مشورت و بخت و مشورت

بخت و مشورت و بخت و مشورت

بخت و مشورت و بخت و مشورت

بخت و مشورت و بخت و مشورت

بخت و مشورت و بخت و مشورت

بخت و مشورت و بخت و مشورت

بخت و مشورت و بخت و مشورت

بخت و مشورت و بخت و مشورت

بخت و مشورت و بخت و مشورت

بخت و مشورت و بخت و مشورت

بخت و مشورت و بخت و مشورت

بخت و مشورت و بخت و مشورت

بخت و مشورت و بخت و مشورت

لیساروشانی و فرخنده  
 و زمان پر بند نیست بیرون عجب  
 بکلی کمر لاف و زبانی و زبانی  
 کند چار و کار محب و رمان

چو سس در کلو بست مار و ش  
زینهار و زینان بر اند حروش  
پریشش گری را بار رسند  
بنامش گری کفن از سر رفت  
بودی برورش عالم لایا کرد  
بفتاب می مجلس بودی  
ای دل و نرنگت جعدان درو  
زین در می بر و در فرما  
زین و نرنگت جعدان درو  
کجانی نرنگ

[illegible]

چو بگویم منم زلفش تال  
بجای که طشت سینه نام رود  
هون کشی کف لب جلال خود  
لکه باور زنت بوزن سحر  
تکست نام بر پیش انداختی  
نه خنده زو کان مستطاب کجاست  
تا بدان بوم را نه در کجاست  
چو هست و در کجاست چو شکست  
در مار که شوی طاعت کرد  
خوشه و در کان خجسته شکست  
خوشه نرنگه جود و کار جود  
جهان زرقان نبوت کاش  
نه در فک در آن کجاست  
سازش که کجاست

و در چو و بیک و بیک  
بدان لب خوش زلف نام رود  
و جوان گوی لب جهان بخود  
چو چرخ زلف بکون کجاست  
چو چرخ زلف بکون کجاست  
چو چرخ زلف بکون کجاست  
چو چرخ زلف بکون کجاست  
چو چرخ زلف بکون کجاست  
چو چرخ زلف بکون کجاست  
چو چرخ زلف بکون کجاست  
چو چرخ زلف بکون کجاست  
چو چرخ زلف بکون کجاست

و در کجاست

سایه داران کلاه و صید	همچو ملک ساری که خورشید
پناه که خود خضر مات بود	در آخر یغیغ و زان ده
ملودی دران ماضی نیکو روا	نزدیکه منی شکر اندیشه رو
که شکر که خود زانجا گشت	یکی بخارید و مردی دست
بروز ملک آن خادک سینه	بید زینت جوهر ماهی که سینه
شرف بوم و مریخی غمار شام	لایح هم گان جای شتر عالم
بنام آن من بخار مله که گشت	بش خادک و مریخی ملک آن
زمن و دست است که کند افتد	کند که کرب لایح آن شود اند
دران ز شیشه منزل گشت	چون در دیوان شکر زانجا
کف و وار و سینه لیس و کس	سینه جدید کند نهاد و شش
سکینه و روز مزد و جلال	و لیر و نوینده غیب کمال
نکره و دران راه شش و پیر	بغیر و ناهج پمار و سه
لایح و لاری منزل اند بدو	که بر سخن کو بود سال خو
راه هر زمانه و نای گشته	لشینه بران خوربان سده



چهارم در علم اندیشه	طالب در علم الهی بود سید
چهارم در علم سحر و جادو	و در علم خود را به علم کس نیست
چهارم در علم طب و سحر	روان کرده این اثر را کمالی بود
چهارم در علم طاهر و پاک	برهنه مانده آن ماسی که در کمال
چهارم در علم کشف و کین	که چنان چنان است به کین
چهارم در علم سحر و جادو	که در کمال هر کس در کمال
چهارم در علم سحر و جادو	بر آمد و در کمال هر کس در کمال
چهارم در علم سحر و جادو	میکنی قطب شمالی السار
چهارم در علم سحر و جادو	میکنی قطب شمالی السار
چهارم در علم سحر و جادو	در این سببانی هر کس در کمال
چهارم در علم سحر و جادو	حجاب سبایی رنگت نموده
چهارم در علم سحر و جادو	و اگر کز رنگت در یاد گرف
چهارم در علم سحر و جادو	میکنی در کار حرف بکنند
چهارم در علم سحر و جادو	بهر وقت و در هر کس بود

چشمی نماند که بجای رسید	که کاره نمیداشتند ما بعد
سجده می نمودند از کعبه راه	چند خوشی مانند جو کرد کعبه
فرمودند خطبه و کتب و خطبه	نمانده رسم این راه گشت
بگماشتن نمودند کلا آگاهی	که هست این سیاهی چنان
درونی رفت باید پنهان گشت	ببار آمدن ره که اردو گشت
بجای هر کسی می ستافت	بمانی حاره که به شب
جوانمطلب از نیم روشن دیار	مشک بر عود کرد از خیار
برافروخت کردون چو زنجیر	بر یکی بدل گشت کیمبر
شدان راه از موی باریک تر	ز تار یکی شام تاریک تر
به بنگاه خود هر کس رفت باز	در اندیشه آن تغزل را حاره
ببرده جوانی جوانمرد بود	که روشنی دلش هر مرد بود
بپرد داشت بری نمود ساله	زنجیرش هر زمان ناله
در آن روز اول که فرموده	که ناید شبیران کسوی
چو آن مرد بود از بدیاری گشت	چو سمار نمانده از بوی گشت

۲۳  
۲۳۰

نهادن بر فروت را	چو دیگران سخن و بافت را
بعد و قی زده و شش نهان کرده	ببرند ز راه و در شش آورد و بعد
کوزن رنگ از برای چو کشتک	در آمد با بند به سر کشتکی
چو آن آن در سینه را باز کرد	وزین در سخن با و بی اخار کرد
کزین آمدن شد بجهان شد	ز سخن کشته شد بجهان شده
زندگی آمد لیس را هر کسی	که بچار خود را اند اند قیاس
تواند درون رفت بی زحمت	برون آمدن را اند اند که چون
چو انحرور را پرد بریده گفت	که هست اندرین پرده را زلفت
چو تمام رفتی بعبودت را	بران تا برون آورد راه را
یکی مادیان تا بدیشی دست	که ز لادن بمانی با بند اورا سخت
چو زاده شود که باد پا	سرش باز بند خالی بجای
بمانجا که باشد بریده سرش	پوشند تا شکرد مادرش
دل مادیان زو تناب اویند	وزان جا برفتی ستاب اویند
چو لیک باز گشتن ز راه	بعود مادیان پیش زو بر سپاه

چو بوی کز لوت جوشن	برون او دیده بهیشت
چو آن کانی حکایت شنید	بجایه گری رشته ریافت سر
سر که مشکین برنده طراز	درباره خودی بدل گشته باز
شفت و بنفش با انجن	برفتی شده هر یکی رای تو
ز گونه و چاره می ساختند	در سان فسونی بر انداختند
نه افرونی کسی را جزیدارین	در چاره هر کسی بدیدارین
چو آن خردمند آهسته را	سخن را اندر انداخته رنجه
خدا پیش که از سر درناشند	بجایه گری کرد بر شمشید
چو پسندیده دل بدیدارین	بهر خرد جایگیر آمدش
بدو گفت کای زاد مرد جوان	فغانی برای از خوردن چو توان
تو این دانی از خود ندان	بگو راست آن که امو خست
اگر گفته آماده کردی بکنج	ولکنی بگز گفتی از میج
چو آن گفت لکر نه نام دهی	کنم محمل از بار روح دهی
شهر جو فرمود روز خشت	که ناید پره بر ناخت

اسرار  
۲۹

۲۹

بدو از چشم پیر و یونجه سست      نگر دون بسی باغنه کوشتان  
 من لاله شقیقت خریابا و خوشی      خواهم خوشی کردم محبابا و خوشی  
 ۱۳۹۶      بوشنگی با خنجر دور و همش      نه بد بگو اگر چه بد روز و همش  
 سخنهای زرقانی شاه و قول      رساندم اورا لیکایک بکول  
 به لقمه اولف برافروخته خستم      چنان چاره او درامو خستم  
 شته از رای آن رهنمود و نعت      برافروخت و این نکته رصفت  
 جوانی که بر شاه دلیران بود      که چاره محض به بران بود  
 درین گفت و گو بگوشت چنان      که آن مرد و خوشی ندر ناگهان  
 در اندر دور و نزدیک شاه      یکی شسته دار از سمور سیاه  
 جوان کرد دانش بصورتی نظیر      نیاز اندیش هم بققرار بر  
 که و کز بنوشته نمانی کند      بشنای که من سر افرازی کند  
 از و هر یکی قشوری تا بزم تر      بجز در یک از یک خوشی اندام تر  
 چون غزل او را خرد و در گشت      و گزیده شده تا بدیدار گشت  
 تمام یکی و ندر نهان کرد و رخت      عجب ماندنفته ندران کار رخت

باغینه در سبزه و گل

نه پند و ستایی غایب  
تو چو ناما و دیلی جو باو  
همان در آن کوه بجای گفت  
خو کردن کاری که فرموده  
لباس خشن خاک طلب نک  
بدان آب و شش لعل کج  
دین و عقل فریاد کهن  
که در دهر و اقطار جهان در است  
سکندر بنا میکنی رود در این  
نبیند کزین فعلی زین کلند  
که کاسه جان کند جان خویش  
بسته و خوضه آب کبر  
نکند و خور و یک طلب کند  
چون که کوه و کوه و کوه

و و سپهری طمیع و درای  
که لبت با شمس و قمر  
نمود و زنده با و با خاک گفت  
سوی و بجای آن گرفت و در  
بجوی و بهار آب حیات  
درین زندگی زنده تر کن مرا  
ز ما بچند دهقان میر و نیم  
که در دل آب از ماه آید است  
که طاهر بنادکی زید حکام  
بنادکی از بند کوه بدید  
سازد که حجابی ندارد و شمس  
بلای در حجابی ندارد کبر  
چنانکه بزرگ و کلمات کرد  
چون که کوه و کوه و کوه

نیمه ماه

جهان بود و زمان در آن راه نوبت	که حضر تا مهر شود پیش رو
ستاییده چنان در زیر و است	بود داد کوندره شب و است
بدان تا بدانی ترک تازی کند	سوی آب خور حارسان کند
مکی کوه پیشی داد که اندر مفاک	باب از نمودن شدی تا پاک
بدو گفت گمانی را بهار لبس	توی پیش رو میست بشی از لول
جزیده بر سوعدان تار کن	چهار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان بر او در و ده	که رخسار کوه بر بگوید در و ده
بخوردن تو خوردی بیک انگشت	نشان ده حوله بار من بر خورک
مخبرمان او خضر خضر خولم	با یک پیشه بر داشت کام
ز محلی را سگر بیکو قتاد	نظر بهت زهر کوک و
جولیدار حلت آب را گفت	نمی شد لب لثقه با خاک گفت
فروزه کوه ز دستش رفت	فرو دیده حضر از چرخ رفت
بدیدار کوه حشمه بستم	جو سیم که با بدیدار دناق بستم
نه خیمه که لای بنی خود و کوه	ولا که بستم چمن و کوه و کوه

ستاره چگونه بود صبح گاه

چنان بود اگر صبح بایند نگاه

شب ماه ناکامیست چون بود

چنان بود اگر سرافزون بود سند سوم

ز جیش تشدیدم کرد بیکر

چو سحاب در دست مخلوق

ندانم که اند یا کجی بیکر

چه باشد که بر سازم از جوهر

نجامدم هر جوهر آن نور تاب

هم لکن قبولی خوانده بود

جو با چشم و حشر آشنای گرفت

بدو چشم او روشن کرد

فرود آمد و جام برکند

سروش بدان حسنه پاکست

وزد جوهر و خندنگ بر کار شد

حالت لبر را سحر او ار شد

چنان خنک را لب سحر کرد

می تاب در لغزه تاب کرد

نشست لذت خنک صحرانورد

همی داشت دیده بر آن لعلورد

که صبر نه ایستاد خندنگ

نگویدم چنان چشم و زندگ

جو در چشم یک چشم زد و نگرد

شدن چشم از چشم او ناپرد

بدانست خضر بلور لکلی

که اسکنند از چشم ماند تنهی

نه محرومی او نه از چشم او

نهان گشت آن چشم از چشم او



دشمن و دشمنی در میان کنی	نبوی و کینه اندیشی
که نیاسی مباحثه هر چه بود	در آن چشمه کوهر گداز ماه بود
چو با بگویم در عهد و عهد	بر آن آب حیرت فرو آید
کشند سفره بر آن حکیم	که چشم کند خور و در خوشگوار
چو آن نان که بود بر در شک بود	نمک یافته مای خشک بود
ز دست یکی نان دو فرجه حال	در افتاد مای بابت ز لعل
بسی در آب پیروزه رنگ	بسی تا مای ارد و خشک
چو مای بویک آمدش زنده بود	پیروزه رافق فرخنده بود
هدایت گمان جنه جان فر	بآب حیات آمدش زنده بود
چو بر دلب جوان بود	بقا و آید یافت در زندگ
همان یار خود را خبردار کرد	که او نیز خود و دلدان آب خورد
بکفایت در آن مای مرده بود	که بر چشم زنده بود
بکفایت در آن مای مرده بود	که بر چشم زنده بود
بکفایت در آن مای مرده بود	که بر چشم زنده بود
بکفایت در آن مای مرده بود	که بر چشم زنده بود

که بگوید صبر و صبر

که بخت بد چو ناله در آن جاوید

که از بی ادبک منی برینتر خاک

چو ادب کسی و خرد خج رفت

ز شادی لب کامرانی گشت

ز یک چشم رو باشد دانه شان

سکندر با مبداب حیات

سر خویشی را سبزی از حیات

چونک و در جلی حشره راند

مگر کوی در ملک نمک است

از حشره سبزه رسد ملک نور

اگر حشره با پای بیعوی شود

چو حشره ز جگر شد چو شکو

یکی حشره را سبزه حشره نکند

دروماند حشره در آن سبزه

محبوب و در وی خلط کرده

خلط کرد و لب خورق بی بها

لدین نسیه کان روی بر فغان

یکی شد بد بیا یکی شد بدست

دو شمر شده اسب خانه شان

همی کند در منبر و سخن رسات

که سیراب تر سبزه از حشره است

بر و سبزه بنگزد و در سبزه ماند

که بر حشره و سبزه امک داشت

و ای که معوج حشره از سبزه دور

کمی سبزه با حشره و لغت

حشره در سبزه سبزه حشره

کران است نور پیده ز سبزه

چو سبزه سبزه در و سبزه سبزه

۳۳۴

۶۶۶

با عبدلن کباب حیوان خورد

از آن ده که نو طر بر از گشت

در آن خم که تدبیر چون آورد

سروسخ در آن را پیش آمد پیش

جهان گفت کسیر گرفت تمام

بد و داد و محاکم از یک نشیند

و در آن کوشش کنی خانه مسکین

همانا که از دستوب جگر برون

سندسنگ از و شهر یار جهان

مستامده می شد در آن تیرک

یکی مانف از گوشه او زد

شکند و که جسم کباب حیوان

شکند و ستار یکی از دست

مجلو از بری حدس افش کنند

۶۶۶

که هر کس که بنم خنجان خورد

چون نمیدانند خفاقت بارت

کژان سبب خور را برون آورد

بمالید بدست او دست خویش

توزت نه سیر از موبسها خام

کافی مسک را در بر جوهر

که هم مسک از مسک از ری بست

هم مسک از مسک از ری بست

سپارنده مسک از و شد نهان

خطر در دل دور نظر خیر

که زوری بهر کسی بازداد

خسته جگر اب حیوان نبرد

بشوش جگر باید برات

مجلو از بری حدس افش کنند

و آنرا گفت

دگر مالتف گفت کی این دوم	فرونده ریکی شد آن عزیم
بشمنان معبود که برادر دوش	بشمنان بر او کش که بگرد دوش
لزد آن هر کس افکند در زشت خو	باز لزد طالع بخت خویش
سگفت به دیدنش در نهفت	که نتوان لزد آن ده یکی باز گفت
حدیث سرا فصل او از صود	نکستم که چون می شد لزد او
چو گویند دیگر دین کان کش	دستایه دگر باز نتوان نهاد
چو با چشم شاه دستای بیفت	سوی چشمه روشنای میافت
سه نیز بر حکم فرمان شاه	ببار آمدن بر گرفتند راه
همان بود در راه نهند کبود	همان مادیان پیش ز سگ بود
چهل روز دیگر که رفت از شمار	برید آمدان تبرکی را کنار
برون آمد از بر ایراقاب	ز بی لابی لندام خسرو تاب
دویدند پس گانچ روزی شود	چو روزی می باشد دویدن شود
یکی تخم کارد یکی بوم بود	همان بود که کین سخن بشود
سوی یکی از دین چه بلای دید	تو سخن می که روزی چو را دید

بخت بد گشتن از هر خویش	که روزی خود را ستودند و در گشتن
بختی که سپیدی کافی کا سفتند	بختی که بندگان جوهر برودند
جو کشته شد از هر جا حد خبر	در کشتن از عالم کلام
خویش گشت از جهان نیکویم	همه رکت از یکدیگر ایم
بختی که در این کجای و گشت	بخت ده که می در جوانی خویش
مگر جوانی باقی می ماند تر کنم	مگر بخت خور را جوانی نگویم

چون بد از می بخت شد از نیکو	ز باد یکی آمد و سکن در روی
چنان که بختی کرد خشی آن بخت	بختی که بخت داشت از میان
بخت از آن که در بخت گشت	چون بخت از بخت خوش بخت
چون بخت شد از کار	بختی که بخت از بخت بود بار
بختی که بخت شد از بخت	بختی که بخت کرد و بخت
بختی که بخت شد از بخت	بختی که بخت شد از بخت
بختی که بخت شد از بخت	بختی که بخت شد از بخت

لوسی و لوسی

خویش را بگویند و بگویند  
بر بند و خوار و بخت  
نبرد سوار و در دین و دنیا  
بکار و کمال و کمال  
خود بد و لشکر و او و خویش  
همه سنگ و با قوت بود  
یکی را از کیم کوهری دل دارد  
بشمارند از کس که با و کرد  
چو امیر و زور و شاه و پادشاه  
بباد آمدش حال آن سنگ خورد  
تراز و طلب کرد و کس و کس  
تخت و تالی و سوار و کس و کس  
لشکر و کمانی و بر انداختند  
رو و آمد از روی و بار و کس

ز حکم تر اندوی و لذت و کس  
بدر و غرق و آب و در و دنیا  
نزدان و سان که از و کس و کس  
تن و سان که کوفت و دل و کس  
نهاد و سنگ و او و کس  
کرو و دیده و رو و کس و کس  
یکی را از کیم کوهری دل دارد  
بشمارند از کس که با و کرد  
چو امیر و زور و شاه و پادشاه  
بباد آمدش حال آن سنگ خورد  
تراز و طلب کرد و کس و کس  
تخت و تالی و سوار و کس و کس  
لشکر و کمانی و بر انداختند  
رو و آمد از روی و بار و کس

۲۸۵

۲۸۵

سندم که خضر آمد از دور گفت	که آن سگدازان خاک سازد خفت
کف خاک را بوجو کردند بار	بهم سنگش ز است آمد عیار
شاه شادان نمود از غر	که خاکست خاکش کند شیر غر
یکی روز با شاهان سپاه	چو بنویکی مجلس در است شاه
غلامان زین مکر گروخت	چو سحای ستون کوز زنی در حث
همه بداران روی زمین	شده بانه تحت زانو نشانی
نم بیهوشان بود یک پیر	سخن می شد از کوهی حریه پیر
نمادکی و آب جیوه را بس	سخن در سخن می شد از هر کس
که بزرگوار یکی آن است	ستامنده را چون نباید است
و در خشت آن لب بفره خا	جوان می شد از آن همانست
و کاره می شد سخن غر	که و رو سحای بزرگد بخور
و هر آن آن هر یکانه بوم	حکایتی گفت بیری بداند بوم
چون همه بکشد لاف کرد	که از سخن شد و لایق بود
کرو ز هر آن جوید از حیات	که از سخن هر کس باید حیات

چندی شد یو میت لایو کی	که هرگز نبرد درو می کس
کلیزه دران چشم کوی بلند	است مردم در این کوی بلند
همه دل جانی لیدر کوه	که این کوه رنده رند و غوه
سجود در صومعه مکی و اسلام	که خبری از قتل و کشتن با لایم
نوشته زان بابک فیانی بود	نکرد و کجا لایم در ام کبر
زشت کسوی بالاسناب	بر شدگان زو نباید جواب
بس کوه خارا شود نابید	کس این درامی ز لایم کید
کز از مرک خود بدتی نشد ایمان	بان شهر باید سزانی کمان
شده از گفت آن مرد دلیر	فروماند بر حاجت خود هر چه
لکار آرمای دلش نترسند	دران عزم را بسی بک خیرند
نفرمود کر زو کمان شباه	تسعه حذر اسیر در اید میراد
دران منزل آرام گاه او	سجود را در سبیل شاه او
باندر زان گفت او را کوه	بنامد که خشت کس زنی کوه
اگر نام پیدا کند با نشان	بزرگان گفت که رنده ای کمان



میکویند و راه میایند زار	برون لید از زبانی برده زار
آتش میزدانند از آتش	سوی منظر او میزدانند آتش
چرخ میگردانند و میخند	کجای خوشش بودم که میخند
آتش میزدانند و میخند	حنان بود کان بروی برین گفت
بروقی لولایی لولایی	لیدی بنام یکی از این دیار
میگویند و میخند	برعبت سوی کوه بستاند
در دین و دیندندی	کران ره بکشتی ز شمشیر دور
رقیان میخندند	لولایی این بوده است خند
جو کردن میخندند	فلک منبری خند را در پشت
دیگران میخندند	یکی و لبر فانی شد و میخند
از این ز جوانان میخند	یک را بخود خواند و تلف بکوه
بنک خوانست آن گیسو	میوس و تلف کوه شد کام
گرفتند از این میخند	یک و لولایی بنجای لخی در
خندند و میخندند	مکر از این برده پیدا شود

فغان می زنده طیر کسی بود	میان زنده طیران نمی بود
بر روی شده بجز فلک بیقرار	مکن کلمت حیرت که بیگانه
بند او در دلاور ایشان جوهر بود	و گشتند خود را بصدق و بیاد
وز ویر کس عسکر را می گشت	بجا آوردن امان از و در گشت
نیکو چون شد از ما و نکست در بار	که ز برک ترین مادرین ترک باز
تجارت خورشید بر کوه دست	پیش سر چون مدتی در گذشت
زاد او بر فروتنی نه بود	ببارد که بر نوبت رسید
بجوینند از این نوع هیچ کس را	قد و پایه مردم که مانده ماند
کمی کسی را نکرد آسین یاور	هر اسید گشتند از آفاق دور
وزان شهر نزدیک شاه آمد	زیر این معن خود بر راه آمدند
بوی کوه شد باز نماند کس	نمودند حالت که از مال و کس
نه امید باز آمدن نبرد بود	همه بکام دهانی و رنگی نبود
نوازنده کس ز آن نبرد گشت	ندانستم که او زان برده گشت
از این برده ایست که در این گشت	چو باراه اندیش برده اندیش گشت

نهایی چنانکه گشت که هر کوه ساز  
 نهایی چنانکه گشت که هر کوه ساز  
 ای تو هر چه از لبت آن گرفت که  
 ای تو هر چه از لبت آن گرفت که  
 خشن است خود کشید من گشت  
 خشن است خود کشید من گشت  
 مشکلا در خور زرقیان شنید  
 مشکلا در خور زرقیان شنید  
 بدان راهش که باز گشت  
 بدان راهش که باز گشت  
 و بهریت در آن کار سر کشید  
 و بهریت در آن کار سر کشید  
 خیره است کان رفتی ناگاه  
 خیره است کان رفتی ناگاه  
 مثل ز که هر کسی که او را میزد  
 مثل ز که هر کسی که او را میزد  
 خوبا کو کور آن بداند روز  
 خوبا کو کور آن بداند روز  
 که او هر خورون عقاب گیر  
 که او هر خورون عقاب گیر  
 با ساقی از بادیه بر دور و  
 با ساقی از بادیه بر دور و  
 بیک خورون از بادیه یارم  
 بیک خورون از بادیه یارم  
 غره تا هم بر زنی دور کار  
 غره تا هم بر زنی دور کار

می را که در زنی یارم

سوی را کشیدند مای پای میبید

سوی در دیوار از خرجه بلبند

در آمد یکی در منزل بجاء

بر لبند یکی رنوب مای - بجاء

کنند از خنجر خنجر خنجر خنجر

سر لایحام باز لایحام خنجر خنجر

از پی تو شنیدیم که باسیم دلم

که سیرا خورده مرکب بد لکام

خون نازی فروش بد لکامی کند

خرمهر یازده کره می کند

جهان در جهان خلق بسیار دید

نخودید می ماکس - آرمید

جهان دکنی راست کاند جهان

نود که از کمار کمار یکمکان

کنند از خنجر خنجر خنجر خنجر

که چون زد در آن خنجر خنجر

بسج که در کمار آن خنجر کرد

وزن خنجر خنجر خنجر خنجر

زن با فرقه در آمد بیرو که

بر لار است این خنجر خنجر

وزانجی در آمد بد با ورم

برون بر د کشته به لب و بوم

بزرگان روم دکنی باشند

یکو رایت شاه لشن فند

بشکر نه جان می کشیدند

خود بدید روی خنجر خنجر

به خنجر ورم از زره آورد

بر افروخت خنجر خنجر خنجر

چونانوشیادی هر موی

عبد الرحمن بن محمد بن عبد الوہاب

بسم الله الرحمن الرحيم

سنة فضل زرع

میز کو آلوده نمودند

مختصر دہم شہزادہ جس جوش

هوذا انزل ابراهيم بنهما لا يبرو

تاریخ و جغرافیہ

*[Illegible signature]*

ملک طائف عثمانی اور

میں نے اپنے دل سے کہا کہ میں نے اس کو

بسم الله الرحمن الرحيم

لشکر و خوار و کمر برانداختن

پیشہ ورانہ اور فنی

•

چو باغوب علامت رسد

نہیں ہفت ذریعہ پر مشتمل ہے

دوشم در زمزمه‌های ریخته

جہاں ملک مرزا ورنی

سید نوگارشند حسن

مردم زمره در میان پیشو

بہارِ افسوس و دردِ مہر و

سیما از آن روز به راه دور

بزرگوار و شریف

بہر سوزی جیسے بہر  
کے لئے جو وہ سب کو

برای خواندن این کتاب

سہوی سکھ و سہی سکھ  
سہوی سکھ و سہی سکھ

بہر اہل و عیال و اولاد

مردم را به رستگاری و سعادت دعوت می‌نماید.

برای توضیح این امر به هر دو

98.

五

۱۰۰

چو در بهشت روانی رسیده	مرد و لوح سعادست کلمه به
ز دانش چه مباحث سازد	در حکم اندوی باز کس
بجز نای رسد بس به بهاری	نه چندان در دمان بهر
در باره زلف شمر زلفت	حسب جهانی کین در بهشت
که لایب جهان را چنان داشت	یاشد و کس رو کبی لوه دست
ز لایب آن شده که راه راه	روانی کرد در بهشت بحر کس
ازین نوبانی شد که ابا دلم	هو بلیک دیده آمد بر دم
چو زین بر نگه باز چو در خیم	شکر بر منی و کس مستحکم
سخنهای نرمی و بنی نیم وزه	ای کس در دم زلف اندیشه خرم
کفن در کیمیا به کس ام	بهر مطلق بار به کس نه ام
سکجی چو در کس نه از نوبار	برانی در سحر و رسته عفر رار
جود کانه مهر است هر کس	ز قانون حکمت بود دفری
ایمان ساقی که در مشک کفن	که بر هم نشاندم کفن نا کفن
سند هر یک ز روی فکس	چو کس که هر کس کمان بهشت

که دانه چلیغش ز نامجنس      بدش و بدی زنگی ایجان  
 جهان چشمه دیرایه سزاو      که از دهره خوشتره روز او  
 زهر مانی رزم کاغذ بوی      زهر کلاه کلاب و رازم بوی  
 ۲۴۵ که حال چشمه چشمه      سخن راز و کوه و دشت بدش  
 عباسی انجام رخس حوله      می و بهما و زمین نویسی شاه  
 که ناصیه بر صدر دین کشم      بهما و شنه ان جام زربش

در تپه شانی و کینه با      فسر بروی که ملک خاکی  
 ملک لوت البیگر و لوت او      خور و هر کس موه بر باد او  
 میسر و دشت که از خیمه و خیمه      بچرخ که غای که فتنه  
 جو دریا تا دشت ملک و ملک      زمانه ملاتر جهان کردار  
 جو سواره مستتر رسد      لغز و او ملک ملک بخود  
 سرخ کوه دشت و فانی      حیل لشتین و دشت لشت  
 ز سر سبز او جهان نشو      چه نزار خدنی ملک و کار

لشکر

مسئله که هر چرخ شایسته شش زده سده عهد بر سر دوش

جهان را بنیرویست هفتی ز فتنک بر کسر دوزخش

۲۲۵ به بزم آفتاب رفسرو نشسته بزم از دمای جهان سوخته

خوروشن درونی که دارد صواب بر چشم روشن شده آفتاب

خوشمنش رنگ خون آورد رنگ آب آتش بر لب آورد

خوشتر از گمان در گمین آورد سده ای من بر زمین آورد

۲۲۶ فتنک و غبطن و بر بهان روم پذیرای فرمان مهرش محوم

خود دیم که بر تخت فیر دروند سر سبزی بنشاند سیر بلند

نثار خودم سزاوار آورد که بزم بر او زنگ سوار آورد

هم از آب حیوان آب کنند زلالی چنین ساختن کوهر

چو از ساختن باز برداشتم بدو گاه او عینک ساکنم

سیر دم نظایر چنین گوهر است ز اسکندری هم ناسکندری

بقایا دستگیر را بنیروی گفت بدو باد سر سبز کوهر

چنین بلبل در گلستان او مبارک نفس باد بر حال او



زرقی اجدادین کنایح مسیهر سیریز برادر برادر بمهر  
 نوی در جهان ماه سنور تخت ترا باد دولت سزاوار تخت  
 چو در روزگاری کنایح سگانه که نری فرستد سزاوار شده  
 نقی که خود ریختی تو راو سخن را گذارن تمام تو کسرو  
 جهان پیش تخت نو کشید کران مور پس سلیمان کشید  
 صین رنگ طلوس و بر بال او که چون گریه زشت آمد و از او  
 باین بیل خود بین گر نو و زود آورد مرغ را از هوا  
 من آن بیل کنایح تو یافتم جان تو آرام گاه ساختم  
 نوایح سر ام در ایام تو که ماند و سالها نام تو  
 بگفتم من این نامه در جهان که تا دور از خود بود در زمان  
 منام تو ازین کسرم نامی که زین کنایح تو خامه را  
 زربیل دار از تو مقصودست که بیل تو چون بیل محمودست  
 نه بخش نوی ای که خواهد کسی خزانه وادان و خلعت بسی  
 گزین نامه رنگی را گفتی بعد کجا گوهر شمعین

عالمی

همان که شمع بر این کار داشت چو من کم زبان حسن بسیار داشت

جنین بیل و گستان      رو مبارک نفس باد بر جان رو

نرمی ناز داری که ناز سپهر  
سپهر مستی ترا سحر سحر و مهر

نویں درجہ شاہ بہادر تخت مراد پور سے اولاد

نور و زلفی لسان و سخا که نری و مستی و ازار

ازین کوزه قل گلدانی حلب درانی و در ماعوانی ملید

چشمه از سد خار است جو از آب بود کی در راز

رأى الله نوره في قلبه هذا ... ثم انما تأخذ في قلبه وراية

وہاں سے اٹھ کر پورے شہر میں گھومنے لگے۔

نومان تا زمان در سهر ماند  
و لایک بن بن سیر

صمان میخس خورد و جوانست ماد فوفوزانند زنده میماند - ۵۰

ماتناہ زلف و شکر و گلستانہ

روزانی می له جان داوی خوش کار و برانند و مستند برانند و مستند برانند

1974



در بیان سیرت و صفات  
امیرالمومنین علیه السلام

لا اله الا الله محمد رسول الله  
الحمد لله رب العالمين

در بیان سیرت و صفات  
امیرالمومنین علیه السلام  
در بیان سیرت و صفات  
امیرالمومنین علیه السلام

246

82

چنانچه صاحب دو لفظ نهی مکن سباه  
و نهی حولی قلوب من سوگواری کن

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

100

i

محمد بن عبد الله

مجلس

یہ مکتوب طبعی طور پر ان کے ہاں موجود تھا۔ ۱۹۵۹ء

بسم الله الرحمن الرحيم

لخص در این روزگار

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

بخواند و این را در دست

C. 178

P. 20

بخواند و این را در دست

